کیهان بچه‌ها



سالِ جهانی کودک.

دوره جدید (برای بچه‌های انقلاب)
شماره ۲۶ پنجشنبه ۲۵ بهمن ماه ۱۳۵۸ - ۱۰ ریال

سالگرد پیروزی انقلاب اسلامی، مبارک باشد.

بامشت وفریاد من وتو
ایران شده آزاد آزاد

قرآن:
... وَلَا تَهِنوا وَلَا تَحزَنوا وَاَنتُمُ الْاَعْلَوْنَ اِنْ كُنْتُم مُؤْمِنِينَ

... وسُستِ نشوید وغمگین نباشید، شما از همه برتر وبالاتر هستید، اگر مؤمن باشید.

سورهٔ آل عمران- آیه ۱۳۹

کیهان بچه‌ها
از گروهِ مطبوعاتیِ کیهان
* صاحب امتیاز: جعفر بدیعی
* سردبیر: وحید نیکخواه‌آزاد
* نقاشها: سلمان بابایی، فیروزهٔ گل‌محمدی
* صفحه آرا: داوود جبّاری
* سال بیست‌وسوم
* دورهٔ جدید، شمارهٔ ۲۶+ ۱۱۵۵
* پنجشنبه /۱۳۵۸/۱۱
* ۱۰ ریال
* چاپ کیهان
* نشانی: تهران، خیابان فردوسی، کوچهٔ اتابک، مؤسسهٔ کیهان، دفتر مجلّهٔ کیهان‌بچّه‌ها
* تلفن: ۳۱۰۲۵۱، داخلی: ۲۳۷۷

در این شماره می‌خوانی:

● با مشت وفریاد من وتو... ** ۳
● از میان آتش ** ٤
● روزی که خورشید به خانه ما آمد. ** ۱۰
● چرا طاس(کچل) می شویم؟ ** ۱٦
● زنگ تفریح ** ۱۸
● نوزادان آبزی (قسمت دوم) ** ۲۲
● دوستداران کیهان بچه‌ها ** ۲٤
● مجله کیهان بچه‌های بچه‌ها (شماره ۱٦) ** ۲۵
● پتسی واورزولا (نهنگ خانم)، قسمت اول ** ۳۱



با مُشت و فریاد من و تو

دوست کوچک من، سلام

بگذار قبل از هرچیز، به تو تبریک بگویم. لا بد می دانی برای چه به تو تبریک می گویم!

- برای جشنهای شروعِ قرنِ پانزدهمِ هجری و سالگرد انقلابِ ایران.

از روز ۱۵ بهمن ماه تا روز ۲۲ بهمن ماه، هفتهٔ جشنهای ایران است. این هفته، با روز تولّد پیامبر اسلام و امام صادق(ع)، آغاز شد و با روزِ پیروزیِ انقلاب اسلامی، پایان می یابد. امیدوارم در این هفته شادباشی و در این جشنها شرکت کنی.

«گفتگوی من و تو» هم در این هفته، در بارهٔ پیروزی انقلاب اسلامی است، انقلابی که بزرگ‌ترین اتّفاق جهان، در این سالهای آخر است.

دوست من، حتماً تو هم روزهای انقلاب را به یادداری. در آن روزها همهٔ مدرسه‌ها و مغازه‌ها و اِداره‌ها تعطیل بود. هیچ‌کس به سَرِ کار خود نمی رفت.

اصلاً، کار همه این بود که با حکومت شاهی مبارزه کنند تا او را شکست دهند.

در آن موقع، امام در پاریس بود. همه، چشم به راه و منتظرِ پیامها و اِعلامیّه‌های امام بودند. پیامهای امام، پِی در پِی به ایران می رسید و مردم را به حرکت وا میداشت.

انقلاب ایران مثل یک کشتی بزرگ بود. این کشتی در یک دریای طوفانی گرفتار شده بود. آدمهای این کشتی، با تمام قدرت پارو می‌زدند تا از طوفان بگذرند و به

بقیّه در صفحهٔ ۲۰

ازمیان آتش

نوشتهٔ هستربرتون
ترجمهٔ سهیل مهری



درشمارهٔ قبل گفتیم که:

درحدود ۳۰۰ سال قبل، یک فرقه یاگروه مسیحی در**انگلستان** درست شد. به طرفدرانِ این فرقه، **کُواکِرها**یا**دوستان** می‌گفتند.

کواکرها،روزهای یکشنبه دورهم جمع می‌شدند ومَراسمِ مذهبی خود راانجام می‌دادند.مراسمِ آنها درسُکوت و آرامش انجام می‌شد.

وقتی چارلز دوم شاه شد، عدهٔ زیادی بااومخالفت کردند. حکومت انگلستان فکر می‌کرد که «کواکر»ها درجلسه‌های خودشان برضِدِّشاه نقشه می‌کشند.به همین علّت،کواکرها رادستگیر می‌کردند و به زندان می‌انداختند.

«کواکر»ها انسانهای آزاده وخوبی بودند و بین آدمها چه فقیرو چه ثروتمند فرق نمی‌گذاشتند.

درشمارهٔ قبل باآقای **اِلمی**و دوفرزندش آشنا شدیم. اوباپسرش**ویل**و دخترش **راشِل**به لندن آمده است تابه «دوستانِ» لندنی خود کمک کنند.آنها، خودشان هم «کُواکِر» یا«دوست» هستند

آنها به «زندانِ نیوگِیت» رفتند تامقداری غذا برای «دوستان» ببرند.دربانِ زندان آنها راازراهروهای تاریک و گرمی گذراند و به اتاقی که «دوستان» در آن زندانی بودند برد.جلوی درِ اتاق،دربان باصدای بلند پرسید: «اینها دنبال کواکراها می‌گردند آنها کجا هستند؟

یک پسرِ کوتوله-که از ویل هم کوتاه‌تر بود- به انتهای اتاق اشاره کرد و گفت: «در آن عقب دارند عِبادَت می‌کنند!»

جیب‌بُرها، دزدها، باج‌گیرها، قاتلها و راهزَنها از میان خودشان راهی باز کردند. کلیددار جلو افتاد و آن سه نفر با غذاها پشتِ‌سَرِ او به راه افتادند.

پسرِ کوتوله درست گفته بود. «دوستان» یک جلسهٔ عبادت داشتند. روی زمینِ کثیف و پر از آشغال، کنار همدیگر، به صورت دایره نشسته بودند یکی از آنها در وسطِ حلقهٔ آنها دراز کشیده بود.

یک تِکّه لباس زیر سرش گذاشته بودند.

مرد مریض و پیر که روی کفِ اتاق دراز کشیده بود، اوّلین کسی بود که پدر آنها را شناخت. لبخندی در چهرهٔ چروک‌خورده‌اش پیدا شد و با صدای لرزانی گفت: «این، توماس المی است! توماس المی ازبِلِدلوُ گِرین پیش ما آمده است!»

آقای المی به سرعت بارِ خود را به زمین گذاشت، کنار پیرمرد زانو زد و دو دست او را در میان دستهای خود گرفت، ولی راشل از رَفتارِ پدرش فهمید که هنوز آن پیرمرد را نشناخته است.

مثل اینکه پیرمرد هم این موضوع را احساس کرد، چون گفت: «توماس عزیز، یعنی من این قدر تغییر کرده‌ام که تو نمی‌توانی مرا بشناسی؟! من ریچارد اِستودارت و اهل باندبوری هستم.»



او با صدای آهسته و لرزان خود به آقای المی یادآوری کرد که چند روزی باهم همسفر بوده‌اند، و گفت: «اگر درست یادم مانده باشد، شش سال قبل بود. در بهار سال ۱۶۶۰، یعنی درست قبل از اینکه شاه چارلز به سَلطَنَت برسد.»

راشل و ویل در وسطِ جمعیّت ایستاده بودند. سبزیها و نانها هنوز در دستشان بود. حالا در کنار «دوستان»، قُوَّتِ قلب پیدا کرده بودند.

مرد جوان رنگ‌پریده‌ای که کنار راشل بود، پرسید: «راستی، امسال وضعِ محصول در «بلدلوگرین» چه‌طور بود؟» راشل در جواب سرش را تکان داد و لبخندی زد.

ویل با صدای خیلی بلند پرسید: «حال دوست پیر پدرم چه‌طور است؟ یعنی دارد می‌میرد؟»

مرد نسبتاً جوان و لاغری گفت: «بچّه جان، ما خودمان هم درست نمی‌دانیم، ولی خیلی نگران هستیم. او تب شدیدی دارد.»

راشل فکر کرد که همهٔ آنها لاغر و بدحال و مریض هستند. به یاد غذاها افتاد، گفت: «شماها باید گرسنه‌تان باشد! لطفاً از این نانها بخورید. لطفاً گوشت بخورید. خواهش می‌کنم همین الآن بخورید.»

وقتی آنها غذاها را تقسیم می‌کردند، راشل به اطرافش نگاه کرد. همهٔ چهره‌ها چُروکیده و رنج کشیده بود. با پشیمانی و ناراحتی، حرفهای گذشتهٔ خود را به یادآورد. هیچ‌کدام از آن دوستان،



اَحمَق یا شَرور یا گناهکار به نظر نمی‌رسیدند. آنها آدمهای خوبی

بودند، آدمهایی‌مهربان و مُؤَدّب. آنها درست مثل «دوستانِ» شهر خودش بودند.

وقتی که از زندان برمی‌گشتند، ویل با عَصَبانِیّت پرسید: «آنها مگر چه کار کرده‌اند؟ چه کار کرده‌اند که باید در چنین جای وحشتناکی زندانی شوند؟»

پدرش با اندوه زیادی جواب داد: «آنها «دوست» هستند... درست مثل خودمان!»

راشل گفت: «ولی دوست بودن که گناه نیست!»

پدرش گفت: «نه، ولی حکومت نمی‌گذارد که ما روزهای یکشنبه جَلسه داشته باشیم و دوُرِ هم جمع بشویم.»

ویل پرسید: «آخر چرا؟ من که نمی‌فهمم.»

ـ جاسوسهای شاه فکر میکنند که ما می‌خواهیم شاه را سرنگون کنیم. آنها خیال می‌کنند که وقتی مادوُرِ هم جمع می‌شویم و در سکوت، به درگاه خداوند نیایِش می‌کنیم، مشغول نقشه کشیدن هستیم.

بچّه‌ها با هم فریاد زدند: «ولی این حقیقت ندارد!»

ـ البتّه که درست نیست...

آقای المی،گاری را از یک خیابان بالا می‌بُرد. فانوسهای دوطرفِ خیابان آنجا را روشن کرده بود. او کمی گیج شده بود. فکر کرد که شاید راه خانهٔ **سوزانا نوبای** را اشتباه آمده باشد.



راشل با صدای غمگینی پرسید: «گناه آنها همین است؟! دورِ هم جمع شدن و دعا کردن؟!»

پدرش که تازه راه را پیدا کرده بود، به خیابان دست راست پیچید و گفت: «آره دخترم، تنها کاری که آنها کرده‌اند همین است.»

فصل سوم

روز بعد، اوّلِ ماهِ سپتامبرِ سال ۱۶۶۶ بود. آقای الـمی و راشل و ویل بقیّهٔ غذاها و آذوقه‌ها را برداشتند و برای «دوستانِ» زندانی که در زندانهای «فِلیت» و «برایدوِل» بودند، بردند. آن روز، هوا کمی خنک‌تر بود. باد ملایم شرق از روی رودخانهٔ تایمز می‌وزید و هوا را خنک می‌کرد.

آقای المی آرام به نظر می‌رسید. ویل جدّی‌تر شده بود، انگار، به طورِ ناگهانی خیلی بزرگ شده است. راشل هم دیگر نگران نبود. آن دو، احساسِ قدرت و اِعتِماد به نَفس می‌کردند. حالا کم کم می‌فهمیدند که «دوست بودن» یعنی چه.

آن روز غروب، توماس المی آن دو را به کتابخانهٔ «اسحاقِ نوبای» برد و به آنها گفت: «عزیزان من، فردا روز یکشنبه است. ما فردا ایمان و اعتقادِ خود را آزمایش خواهیم کرد. فردا به جلسه و گردهمایی «دوستان» می‌رویم.»

راشل نفس خود را فرو برد و ویل با کمی نگرانی پرسید: «و ممکن است که مارا زندانی کنند؟»

پدرش گفت: «اگر خدا این طور بخواهد، بله.»



راشل، آن شب در اتاق کوچک زیر شیروانی به رختخواب رفت و سعی کرد که به ترس و نِگرانیِ خود فکر نکند. او یک «کواکر» بود. او باید شجاع و نترس باشد؛ باید مثل «ریچارد استودارتِ» پیر شجاع باشد؛ باید مثل پدر و ویل شجاع باشد. با تمام این حرفها، هنوز نمی‌توانست فکر کند که بازداشت شود و در یک زندانِ خفه و کثیف زندانی شود. اصلاً چرا آنها به آن شهر پر از خشونت آمده‌اند؟ کِی می‌توانند به خانه برگردند؟ آه... واقعاً کی می‌توانند به خانهٔ دوست‌داشتنیِ خودشان در «بِلِدلوگرین» برگردند؟

ناگهان احساس کرد که او را تکان می‌دهند. درهمان حال، صدایی

شنید: «بلند شو! بلند شو!» تکانی خورد و چشمانش را باز کرد.
صدای زمزمهٔ ویل به گوشش خورد. «بلندشو! هِیّ، زود باش بلند شو!» ازسایه‌هایی که داخل اتاق زیر شیروانی افتاده بود، می‌شد فهمید که نزدیک طلوع آفتاب است.
راشل بلند شد وتوی رختخواب نشست وداد کشید: «چرا بلند شَوَم؟!»
ویل با نگرانی و صدای آهسته گفت: «هیس! سروصدانکن! من راه پُشت بام راپیدا کرده‌ام!»
راشل باشنیدنِ این حرف خیلی عصبانی شد. با خشم گفت: «خوب؛ این، چه فایده‌ای دارد؟»
ویل بااشتیاق جواب داد: «فایده‌های زیادی دارد! آن بالاهواخنک است وبادِخنکی می‌وَزَد. از آنجا می‌توانیم کلیسای معروفِ «سَنت پائول»، و «بُرجِ لندن»، ورودخانه وتمام شهر راببینیم.»
راشل هنوز ازاینکه اوراناگهانی بیدار کرده‌اند، عصبانی بود. بدتر ازهمه، این بود که یادش آمد که آن روز باید به جلسهٔ دوستان بروند.
ویل غُرّید: «فکر می‌کنم که آتش سوزی شده است.»
- آتش سوزی؟
- بله، دودزیادی نزدیکیهای پلِ بزرگ دیده می‌شود.
- برویم نگاه کنیم.
راشل ازرختخوابش بیرون پرید. ویل راه پلّهٔ پشت بام رابه اونشان داد. درانتهای پلّه‌ها، اودَرِ کوچکی



را باز کرد و به بالای بام رفتند. هنوز سَحَر نشده بود. راشل کمی نفس نفس می‌زد. خانهٔ خانم «نوبای» خیلی بلند بود و آنها از بالای دودکشها می‌توانستند خیلی جاها را ببینند. از دور، چهار مِنارهٔ برجِ معروف لندن دیده می‌شد. در قسمتِ جنوب غربی، ساختمانِ بزرگِ کلیسای سنت پائول که دوُرِ آن داربَست‌های زیادی زده بودند، دیده می‌شد. هیچ کدام از اینها، نظر آنها را جَلبِ نکرد. آنها متوَجّهِ ابرهای قرمز ودودهای زیادی، نزدیک پل لندن شدند.

راشل که به شعله‌های آتش که از یک خانه بلند می‌شد، نگاه می‌کرد، گفت: «آره، آتش سوزی است!»



در وطن آنها، آتش برایشان خیلی هیجان‌انگیز بود. هر گاه در یک جای شهر، مقداری هیزم و چوب را آتش می‌زدند، ویل، هر طور که می‌توانست خودش را به آنجا می‌رساند تا تماشا کند. ویل پرسید: «برَویم به پدرومادر و خانم سوزانا نوبای بگوییم؟»

وقتی راشل آن پیر زنِ بیوه را بیدار کرد، او خیلی دل شکسته و دِلسَرد به نظر می‌آمد. او پرسید: «می‌گویی کنار پل لندن؟ پل که با اینجا خیلی فاصله دارد!»

راشل با هیجان گفت: «ولی شعله‌های آتش خیلی بلند است. در آنجا دود زیادی دیده می‌شود.»

خانم نوبای گفت: «خیلی خوُب بچّه‌جان، در این شهر، هر ماه یک آتش‌سوزی می‌شود. زیاد فکرش را نکن این هم مثل بقیّهٔ آتشها به زودی خاموش می‌شود.»

آنها به پشت‌بام برگشتند و دیدند که شعله‌های آتش از مِنارهٔ یک کلیسا به هوا بلند شده است. ویل که به شعله‌های آتش و ستونهای غلیظ دود نگاه می‌کرد، گفت: «تو فکر می‌کنی آتش‌سوزی به این بزرگی، بدون هیچ‌کاری خاموش شود؟»

دنبالهٔ این ماجرا را در شمارهٔ بعد بخوان.

آن روز که خورشید به خانهٔ ما آمد

بهارهٔ طائرپور

داشتم از پنجره به حیاط نگاه می‌کردم. نگاهم به گلهای باغچه بود. ما، توی باغچهٔ کوچکمان، خیلی گل داریم. البتّه در آن موقع سال، گلهای زیادی در باغچه باقی نمانده بود. فقط یک بوته گل یخ بود که همه حیاط را خوشبو کرده بود. بابا می‌گفت: هر موقع از سال، نوبتِ یکی از گلها است که در بیاید و باغچه را قشنگ کند.

من، همه گلها را دوست دارم ولی از همه بیشتر، از گل نرگس خوشم می‌آید، چون آدم را به یاد عروسی می‌اندازد، مثل گل لاله که آدم را به یاد شهیدها می‌اندازد.

یاد عمّه‌ام افتادم که یک روز به من گفت: گلها هم مثل آدمها، جان دارند. اگر کسی به آنها آب بدهد و به آنها رسیدگی کند، آنها را خوشحال کرده است. هرکس هم آنها را بکَند، گناه کرده است، چون انگار که آنها را کشته است.

وقتی که عمّه‌ام این را گفت، پیش خود فکر کردم پس آنهایی که آن همه آدم کشته‌اند، چه قدر گناه کرده‌اند. از آنها بدم آمد.

هنوز داشتم به حیاط نگاه می‌کردم که دیدم دَرِ حیاط باز شد و بابام با عجله وارد خانه شد. از قیافه‌اش معلوم بود که خیلی ناراحت است. فکر کردم با این عجله، الآن زمین می‌خورد.

از اتاق آمدم بیرون و به طرف بابام دویدم. آن قدر عجله داشت که اصلاً مرا ندید. زود واردِ راهرو شد. مادرم که داشت غذا درست می‌کرد، از آشپزخانه بیرون آمد و سلام کرد. بابام بدون اینکه جواب سلام او را بدهد، گفت: «توی خیابانها جنگ است.» می‌گفت، صدای تیراندازی، از راههای دور به گوش می‌رسید. بابام حرف خودرا ادامه داد: «همه دارند می‌جنگند. آمدم خبر بدهم که اگر دیر آمدم، نگران نشوید. به یاری خدا، پیروزی نزدیک است.»

دیدم که اشک در چشم مادرم جمع شد. با گوشهٔ پیراهنش، چشم خود را پاک کرد و گفت: «یک وقت خیال نکنی که ترسیده‌ام ها! از خوشحالی دارم گریه می‌کنم! برو! به یاری امام زمان موفّق باشی!» بعد شروع کرد به دعا خواندن. بابام جلو رفت و پیشانی او را بوسید و از او خداحافظی کرد.

وقتی داشت می‌رفت، چشمش به من افتاد. دولا شد و بغلم کرد و صورتم را بوسید. نمی‌دانم چه‌طور شد که به گریه افتادم. دستهایم را دور گردنش حلقه کردم و گفتم «باباجان، بابای خوبم، مرا هم با خودت ببر!»

بابام با ناراحتی گفت: «مگر دیوانه شده‌ای؟! فکر می‌کنی

که توی جنگ شیرینی تقسیم می‌کنند که می‌خواهی بیایی؟!»

من دستهایم را محکم‌تر حلقه کردم و التماس کردم: «باباجان،! تراخدا من را هم با خودت ببر! من دیگر بزرگ شده‌ام! من هم می‌خواهم برای پیروزیِ انقلاب کاری بکنم!» هرچه اصرار می‌کردم، بابام قبول نمی‌کرد.

عاقبت مامانم به او گفت: «ببین، من هم الآن می‌خواهم چادرم را سرم‌کنم و از در و همسایه پنبه و پارچه و دَوا گلی جمع کنم تا به بیمارستان برسانیم. بهتر است این را با خودت ببری.اگر پیش تو باشد، خیال من هم راحت‌تر است!»

بابام از روی ناچاری قبول کرد و گفت: «به این شرط می‌بَرمت که یک لحظه هم از من جدا نشوی و دستت را از دست من بیرون نکِشی!»

همان‌طور که اشکهایم را پاک می‌کردم، خندیدم. خوشحال بودم که می‌توانستم با بابام بروم.

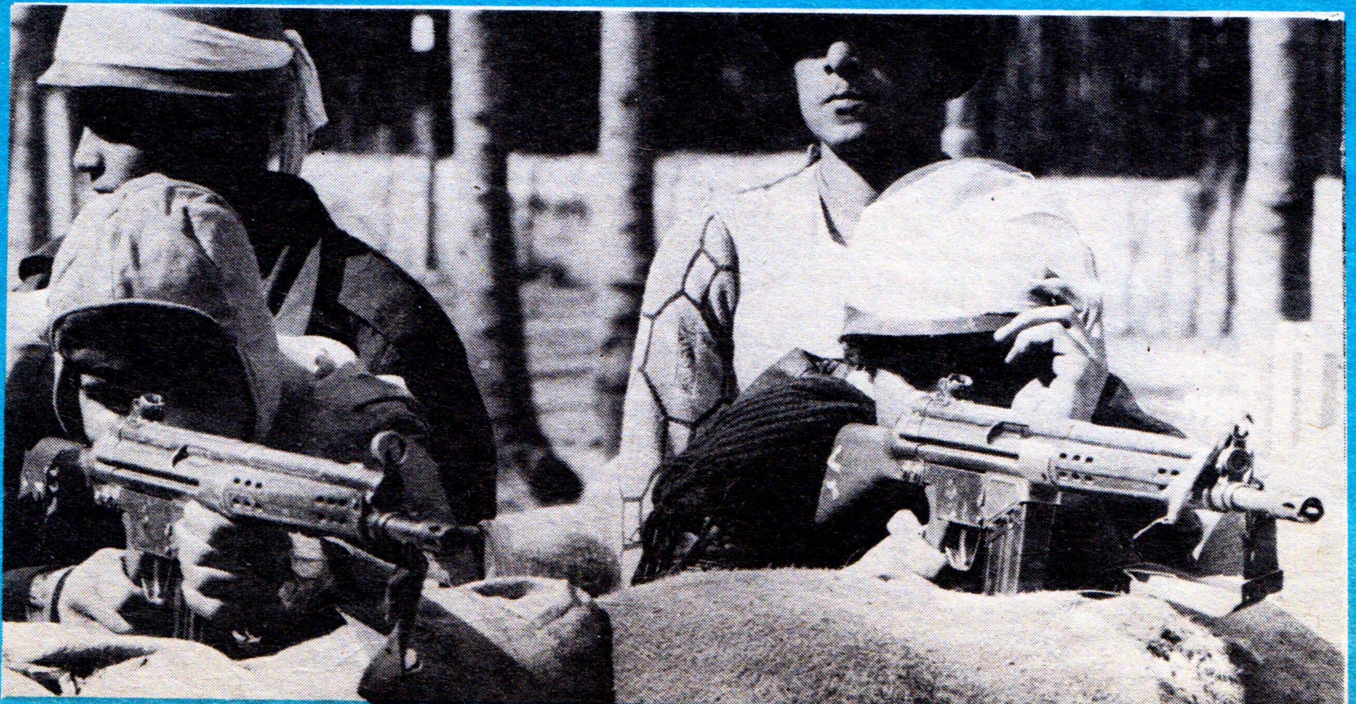
تمام مدّتی که لباسم را می‌پوشیدم، به فکر حرف بابام بودم: «به یاری خدا، پیروزی نزدیک است...»

خیلی زود حاضر شدم و همراه بابام به راه افتادم.

خانهٔ ما، در یک کوچهٔ خیلی دراز قرار دارد. باید خیلی راه برَویم تا به خیابان برسیم. تا وقتی سر کوچه رسیدیم، بابام هیچ حرفی نزد،در فکر بود. دست من را محکم در دست خودش نگه داشته بود و با عجله میرفت. من هم مجبور بودم بدوم تا به او برسم.

به خیابان رسیدم. وای! خدای من! چه قدر آدم در خیابان بود. هرکس مشغول کاری بود.بیشترشان تفنگ داشتند. عدّه‌ای هم می‌دویدند و از این طرف به آن طرف می رفتند.صدای تیراندازی بلندتراز قبل به گوش می‌رسید. بابام دستم را کشید و مرا به گوشهٔ پیاده‌رو برد.

خیابان، اصلاً یک طور دیگر شده بود. مردم، یک عالم گونی را وسط خیابان چیده بودند و اتاقکهایی درست کرده بودند. در هر اتاقک، چند نفر با تفنگ نشسته بودند. بعضی از آنها لولهٔ تفنگهایشان رااز‌سوراخهای اتاقک در آورده بودند. آن گونیها، مثل گونی برنج بود. اوّل خیال کردم که توی آنها هم برنج است، ولی بابام گفت که توی آنها را پراز ماسه کرده‌اند و با آن سَنگر ساخته‌اند. تازه



فهمیدم که اسم ان اتاقکها سنگر است. بعضی از مردم در جوی آب خیابان دراز کشیده بودند. همه مواظب بودند. یک مرد جوان که خیلی چاق بود، به بابام گفت: «آقا، شما که با بچّه هستید، اینجا نَایستید، خطرناک است. اگر جلوتر برَوید، بهتر است.»

بابام دستم را گرفت و کشید. انگشتهایم درد آمده بود. می‌خواستم دستم را تکان بدهم ولی نشد. هیچ چیزی نگفتم. از آنجا دور شدیم و به طرف دیگرخیابان رفتیم. در آنجا، عدّه‌ای از خانمها ایستاده بودند و با نگرانی به خیابان نگاه می کَردند. بعضیهایشان هم زیر لب دعامی کر دند و به دورِ خودشان فوت می کردند.

یک پسر ۸-۹ساله را دیدم که دوتا تفنگ را دردست گرفته بود و می‌دوید. تفنگها سنگین بودند و او بِه سختی آنهارا گرفته بود. چندنفر به طرفش رفتند تا اَسلحه‌ها را ازاو بگیرند، ولی او با زرنگی ازوسط آنها رد شد و فرار کرد. همان‌طور که ازآنجا دور می‌شد، فریاد زد: «اینها را برای آقاداداشهام می‌برم تا اوّل چندتا را بکشند و بعد شهید بشوند.»

از زرنگی و زیرَکِیش خیلی خوشم آمد. بابام هم همین طور. خنده‌ای کرد و زیرلب گفت: «زنده‌باشی! الهی پیربشوی!» بعد، ناگهان متوَجِهِ من شد. لبخندی زد و دستم را رهاکرد. از نگاهش فهمیدم که ازمن خجالت‌کشیده‌است. ازاینکه‌من رامثل‌آن پسر کوچولو آزاد نگذاشته، خجالت کشیده بود. کمی فکر کرد و بعد با خنده گفت: «اصلاً ما چرا اینجا ایستاده‌ایم؟! مگرما چه چیزی ازبقیّه کم داریم؟!»

من هم خندیدم و گفتم: «همین را بگو!» ازاین حرف من، بابام با صدای بلند خندید.

دلم می‌خواست که من هم یک تفنگ داشتم. آن وقت، اوّل همه، شاه را می کشتم. آخر، بابام می گفت همهٔ کسانی که شهید شده‌اند، به خاطر او بوده است.



به یک خیابانِ دیگر رسیدیم. آنجا، از خیابان خودمان هم شلوغ‌تر بود. مردم دسته‌دسته، دورهم جمع شده بودند و باهم حرف می‌زدند. عدّه‌ای هم،پشت سنگرها نشسته بودند و مواظب بودند. عدّه‌ای پسر و دختر ۱۳-۱٤ ساله هم دریک گوشه نشسته بودند و «کوکتِل مُولوُتوُف»



می‌ساختند.

من هم ساختنِ کوکتل مولوتوف را بلد بودم. یک شب که بابام و عموجانم می‌ساختند، یاد گرفتم. جلو رفتم و کنار آنها نشستم تا کمکشان کنم.

مدّتی بعد، بابام، مرا صدا کرد و گفت

بیا بِرَویم. از دوستان تازه‌ام خداحافظی کردم و با بابام به راه افتادم. عدّهٔ زیادی از مردم هم همراه ما می‌آمدند. به یک خیابانِ بزرگ‌تر پیچیدیم. صدای تیراندازی خیلی نزدیک شده بود. انگار دَرِگوش آدم تیراندازی می‌کردند.

کسانی که تفنگ داشتند، جلوتر می‌رفتند و بقیّه پشت‌سر آنها. کمی که جلوتر رفتیم، تفنگدارها روی زمین خوابیدند و همان‌طور جلو رفتند. بقیّه هم در گوشه و کنار مخفی شدند. کمی دورتر از ما، ساختمانی بود که جلوی آن با نرده‌های آهنی دیواری کشیده بودند.

بِرَود.

یک‌بار وقتی کسی متوجّهِ او نبود، کار خودش را کرد. از جایش برخاست و فریاد زد: «حمله کنید!» و به طرف سربازخانه دوید. پشت‌سر هم الله‌اکبر می‌گفت و جلو می‌رفت. بطریِ کوکتل‌مولوتوف را به طرف سربازخانه پرت کرد. بطری در آن طرفِ دیوار پایین آمد و آتش‌گرفت.

ناگهان، تیری به پیرمرده خورد. او مثل یک درخت پیر که آن را با تبر قطع کنند، به زمین افتاد. صورتش پراز خون شده بود. بغض، گلویم را گرفت.

بابام، دندانهایش را روی هم فشار داد و



چندد‌قیقه بعد، تیراندازی شروع شد. از داخل آن ساختمان، به طرف ما تیراندازی می‌شد. بابام گفت آنجا سربازخانه است. گفت که سربازها می‌خواهند بیرون بیایند و از مردم طَرَفداری کنند ولی فرمانده‌های آنها نمی‌گذارند و می‌گویند باید با مردم بجنگید. حالا ما می‌خواهیم آنها را آزاد کنیم.

تیراندازی، هرلحظه بیشتر می‌شد. تفنگدارهای ما کم‌کم جلو می‌رفتند و خود را به دیوار نزدیک می‌کردند.

پیرمردی کنار ما نشسته بود. او یک کوکتِل‌مولوتوف داشت. به دیگران می‌گفت که باید همه باهم حمله کنیم و سربازخانه را بگیریم؛ ولی دیگران نمی‌گذاشتند. می‌گفتند که بی فایده کشته می‌شویم. او چند بار خواست به تنهایی حمله کند ولی دیگران او را می‌گرفتند و نمی‌گذاشتند

گفت: «کافرها! همه‌تان را می‌کشیم!» به من گفت: «همین جا بایست تا ما برگردیم.» بعد فریاد زد: «حمله کنید! یا پیروز می‌شویم یا به شهادت می‌رسیم!»

همه با هم حمله کردند. تفنگدارها هم از جای خود بلند شدند و به طرف نرده‌های آهنی دویدند. از داخل سربازخانه هنوز هم به طرف آنها تیراندازی می‌کردند. چند نفر از کسانی که حمله کرده بودند، به زمین افتادند و شهید شدند.

دراین موقع، اتّفاق عجیبی افتاد: چند سرباز از ساختمانِ سربازخانه بیرون آمدند و به طرف نرده‌های سربازخانه آمدند. همهٔ آنها تفنگ داشتند. آنها خود را به پشت سنگری که داخل سربازخانه بود رساندند. هیچ‌کس متوجّهِ آنها نبود، ولی من از جایی که ایستاده بودم، به راحتی آنها را

می‌دیدم.

وقتی که نزدیک سنگر رسیدند، تفنگهای خود را به طرف آن گرفتند و شلّیک کردند. صدای چند فریاد از داخل سنگر به گوش رسید. آن وقت، تیراندازی از داخلِ سربازخانه قطع شد. پدرم و دیگران نمی‌دانستند که چه شده است و چرا تیراندازی قطع شده است.

دراین موقع، سربازها از جای خود بلند شدند و به طرفِ نرده‌ها آمدند. دستهایشان را بالا گرفته بودند. تفنگهایشان را هم درسنگرگذاشته بودند. جلوتر آمدند و درِ آهنی سربازخانه را باز کردند. همهٔ مردم به طرف آنها رفتند و آنها را درآغوش گرفتند. همه از خوشحالی گریه می کردند و می‌خندیدند.

سربازها، دسته‌دسته از ساختمان سربازخانه بیرون می‌آمدند و اسلحهٔ خود را به مردم می‌دادند. هرکس اسلحهٔ آنها رامی گرفت، صورتشان را می‌بوسید. همه به هم تبریک می گفتند.

یکی از سربازها، با گریه می گفت: «کُشتیمِشان! فرمانده هایمان راکشتیم! درود برخمینی!»

مردم،سربازها را روی دست خود بلند می کردند. یک گروه دیگر از سربازان، بیرون آمدند. همه باهم شعار می‌دادند:

ما همه سرباز توییم، خمینی،
گوش به فرمان توییم، خمینی،

به طرف بابام دویدم. او دستهایش را باز کرد و مرا در آغوش گرفت. پشت سرهم، او را بوس می کردم. او هم مثل من خوشحال بود و مرا به خودش فشار می‌داد.

با بابام وارد سربازخانه شدیم. مردم انبار مهمّات و اسلحه‌ها را پیدا کرده بودند و داشتند اسلحه‌ها را برمی‌داشتند. هرکس از انبار بیرون می‌آمد، اسلحه داشت. بعضیها، قطارِ فِشَنگها را مثل گردن بند به گردنشان آویخته بودند. در صورتِ همه آنها خنده مخصوصی بود. انگار با



لبخندشان می‌گفتند که ما پیروز شدیم.

من و بابام هم واردِ اسلحه خانه شدیم. بابام یک تفنگ با مقداری فشنگ برداشت. از او پرسیدم: «بابا، اگر ما پیروز شده‌ایم، پس چرا تفنگها را برمی‌داریم؟! مگر باز هم باید بجنگیم؟!»

جواب داد: «ما همیشه باید آماده جنگ باشیم، چون ممکن است دشمن دوباره حمله کند...»

***

هوا کم‌کم داشت تاریک می‌شد، ولی خوشحالی و جشن مردم هنوز ادامه داشت.

بابا گفت: «بهتر است سَری به خانه بزنیم؛ مادرت ممکن است نگران شود. من هم دلم می‌خواست زودتر به خانه برگردم، چون هم خیلی خسته شده بودم و هم می‌خواستم چیزهایی را که دیده‌ام برای مامانم تعریف کنم.

به طرف خانه به راه افتادیم. خیابانها خیلی شلوغ بود. همهٔ آدمها از خانه‌ها بیرون ریخته بودند و شادی می‌کردند. جوانها در ماشینهای بزرگ ارتشی نشسته بودند و در خیابانها می‌گشتند. بیشترشان تفنگ داشتند.

ماشینها چراغهایشان را روشن کرده بودند و بوق می‌زدند و می‌گذشتند. بعضیها، به سَرِ برف پاک کنِ ماشینشان، بادکنک یا دستمالِ کاغذی وصل کرده بودند. به برف پاکنهایِ یک ماشین، دو تا دستکش وصل کرده بودند. برف پاک کنها حرکت می‌کردند ودستکشها را به این طرف و آن طرف می‌بردند. انگار، دو تا دست سیاه، از خوشحالی می‌رقصیدند.



کم کم به خانه نزدیک می‌شدیم. دیگر خیلی خسته شده بودم. بابا که این را فهمید، خم شد و مرا بغل کرد. با یک دستش مرا گرفته بود و با دست دیگرش تفنگ را.

از چیزهایی که دیده بودم، خیلی خوشحال بودم. خوشحال بودم که در چنین کشوَری زندگی می کنم. کم کم داشت خوابم می‌برد. دستم را دُورِ گردنِ بابام حلقه کردم و سرم را روی شانه‌اش گذاشتم. لولهٔ تفنگ جلوی چشمم بود. چه قدر بَرّاق و زیبا بود! یادِ آن پسر کوچولویی افتادم که دو تا تفنگ رابرای برادرهایش می‌بُرد.

کم کم چشمهایم گرم می‌شد و خواب، زیر پلکهایم می‌دَوید. نمی‌دانم از کجا، صدای زنی را شنیدم. با صدای بلند حرف می‌زد و شُعار می‌داد. اوّل نمی‌فهمیدم چه می گوید، ولی بعد که دقّت کردم، شنیدم که می‌گوید: «**این ملّت، بزرگ‌ترین ملّتِ دنیاست! درود بر خمینی!**»

بابام با شادی خندید. مرا محکم‌تر در آغوش گرفت و تندتر از قبل به طرف خانه رفت.



چرا طاس (کچل) می‌شویم؟

طاسی یا کچلی، انواع مختلفی دارد، ولی بیشتر وقتها نمی‌شود از آن جلوگیری کرد. طاسی، یکی از چیزهایی است که پزشکی، هنوز نتوانسته است آن را مُعالِجه کند.

مردم چیزهای جالبی در بارهٔ طاسی می‌گویند. گاهی می‌گویند نشانهٔ پیری است! یا می‌گویند که نشانهٔ زیاد فکر کردن است! یا حتّیٰ می‌گویند که نشانهٔ کم‌هوشی و کوُدَن بودن است! با تمام این حرفها، بهترین چیزی که در بارهٔ طاسی می‌شود گفت این است: طاسی فقط نشانهٔ این است که یک نفر موهای خود را از دست می‌دهد.

بیشتر طاسی‌ها، از نوع «**طاسیِ موُضعی**» یا «**طاسیِ ناحیه‌ای**» است. در این نوع طاسی، فقط یک قسمت از موهای آدم می‌ریزد. مثلاً موهای ناحیهٔ شَقیقه‌ها می‌ریزد یا اینکه در وسط سر، یک ناحیهٔ طاس به وجود می‌آید.

این نوع طاسی، بدتر از نوعهای دیگر است چون اِرثی است و نمی‌توان آن را معالجه کرد. این نوع طاسی، از پدر و مادر به فرزندانشان به اِرث می‌رسد. «**طاسیِ موضعیِ ارثی**» در مردها بیشتر از زنها دیده می‌شود. وقتی این نوع طاسی در کسی به وجود می‌آید، او کار زیادی نمی‌تواند بکند. بهترین کاری که می‌تواند بکند، این است که به آن عادت کند!

طاسی، بعضی وقتها به سراغ جوانها هم می‌آید. به این نوع طاسی، «**طاسیِ زودرس**» می‌گوییم. طاسی زودرس ممکن است در سِنّ ۲۵ سالگی و حتّیٰ زودتر از آن به وجود بیاید.

یکی از علّتهای به وجود آمدنِ این نوع طاسی، مراقبت نکردن از پوست و موهای سر است. تمیز نبودنِ موی سر هم باعث اینِ نوع طاسی می‌شود.

در بدن ما **غُدّه‌هایی** وجود دارد. هر کدام از این غدّه‌ها، مَوادّ

مخصوصی را به بدن ما می‌ریزد. اگر مقدارِ این مَوادّ کم و زیاد شود، ناراحتیهایی در بدن ما به وجود می‌آید. کم و زیاد شدنِ موادِ بعضی از غدّه‌ها هم ممکن است باعثِ طاسیِ زودرس بشود.

با مراقبتِ درست از پوست سَرِمان، تقریباً می‌توانیم جلوی ریزش موهایمان را بگیریم.

طاسی سر، گاهی اوقات براثرِ **«بیماریهای عُفونی»** به وجود می‌آید. مثلا بیماریهای تیفوئید، تبِ مَخمَلَک، سینه پهلو، آنفِلوآنزا و بیماریهای عفونی دیگر، ممکن است انسان را دُچارِ طاسی کند. این نوع طاسی به طورِ ناگهانی به وجود می‌آید و اگر آن بیماریهای عفونی مُعالجه شود، موهای سر دوباره رشد می‌کنند.

در نوع دیگری از طاسی، موها کم‌کم می‌ریزند و «کَم پُشت» می‌شوند. این نوع طاسی ممکن است در اثر تَغذیهٔ بد (بدبودن برنامهٔ غذایی) باشد. همین‌طور، ممکن است به خاطر درست کار نکردنِ بعضی از غدّه‌های بدن باشد. مثلاً بدکار کردنِ غدّه‌های **هیپوفیز** و **تیروئید،** ممکن است این نوع طاسی رابه وجود آورد.

طاسی ممکن است براثرِ ناراحتی و بیماریهایی در پوست و موی سر هم به وجود بیاید.

با توجه به این حرفها، بهترین راهِ جلوگیریِ از ریزشِ مو، تمیز نگه داشتنِ آن است.

دوستداران کیهان بچّه‌ها

بندرگز: محمد حسین کرد

تبریز: اصغر اسماعیلی، یوسف اسماعیلی، رسول منافزاده، رحیم منافزاده، سینا ستارزاده، علی جودت، رحیم راد اصغرنیا، بابک بختیاری،

تهران: ایرج ناصری، بهروز ناصری

دزفول: محمد اسماعیلی

گلپایگان: معصومه عظیمی، زهراعظیمی، محمد باقر عظیمی،

ملایر: مجید ملکی، فرزانه ملکی

اصفهان: زهرا احمدی.

بجنورد: حسین نامجو.

بندرعباس: سعید اشترایه، همایون اشترایه.

بازکیا گوداب: مرتضی حسنی، فریبا حسنی.

تهران: محسن باباخانی، قاسم خطیبی، فاطمه خطیبی، عباس مشاری، سعید مشاری، عباس یوسفی، مریم خانعلی، راشین علی‌پناه.

خارک: عبدالرّضا سعادتمند.

دوبی: قادر کمالی.

سمنان: مظفّر خاتمی.

شوش: محمّدرضا سیلانی.

شیراز: رامین سپهرداد، سیروس زارع، شهرام زارع، کورس زارع.

قم: حسن غفاری

قوچان: مهدی ظفردوست، سیّد حسن کریمی، علی کریمی.

کاشان: مسگر.

کرج: حسن ظهیری سرایدار.

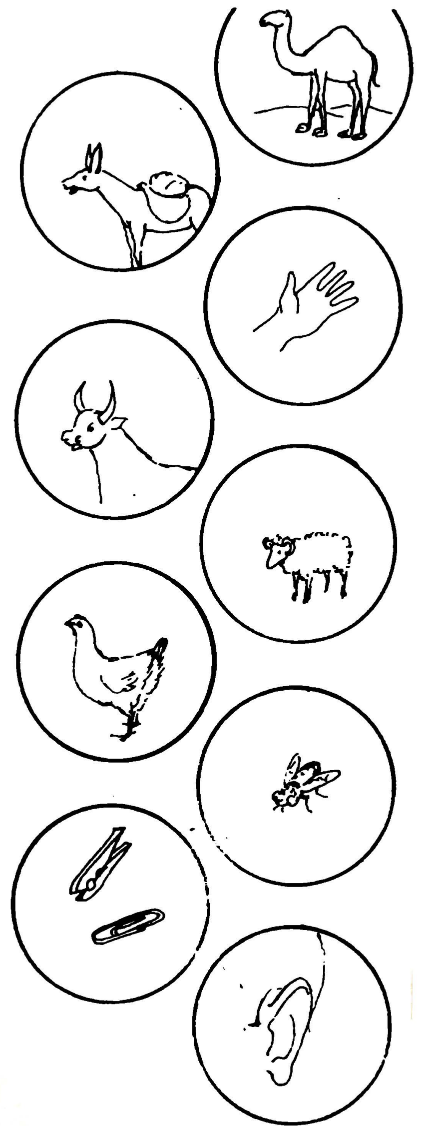
گنبدکاووس: جواد باقری، شمس الدّین آق‌آتابای.

مشهد: جواد رفیعی، منیر شمسا.

هفت تپّه: سعید آبسالان.

؟: افشین خروش، بابک خروش

اُفُقی (از راست به چپ):
۱- نام دومین امامِ ما
- کوهها از آن ساخته شده‌اند.
۲-نِهضَتی‌است‌که‌به‌پیشنهادِامام‌خمینی برپا شده است و همهٔ با سوادها و بیسوادها باید درآن شرکت کنند.
۳- جمع کلمهٔ «امر»، کارها
- هرخانه‌ای حتماً دارد.
٤- محلِّ کار کارمندان
۵- بدی، پَلیدی
- بالا آمدنِ آب دریا
٦- سقف اتاق، به آن تکیه می‌کند.
۷- غذای بیمار
- نوعی ظرف که درآن گوشت و چیزهای دیگر را سرخ می‌کنند.
۸- رییسِ کشوَرِ جُمهوری است.
۹- رنگِ خون
- گریبان؛ از روی اشتباه، به آن «یقه» می‌گویند.



زنگ تفریح

کلمه‌های مُرَکَّب:
کلمه‌های مرکّب را حتماً می‌شناسی. کلمه‌های مرکب، ازدو کلمه درست میشوند.مثلاً،کارگر، باغبان و آفتاب گردان‌از کلمه‌های مرکّب هستند.
در اینجا تصویر شتر، خر، دست، گاو، میش، مرغ، مگس،گیره،گوش را می‌بینی. با این ۹ چیز، ٦ کلمهٔ مرکّب درست کن. البتّه این کلمه‌ها باید معنی داشته باشد. برای مثال، یکی از آنها را برایت میگویم: گاو+ میش= گاومیش.حالا کوشش کن که ۵ کلمهٔ مرکّب دیگر درست کنی.

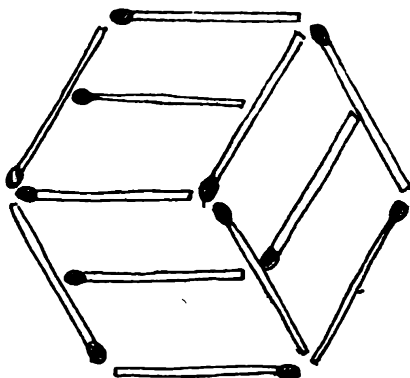


حسن ومحمّد کناردریا نشسته بودند وبا ماسه‌ها بازی می‌کردند. حسن که از بازی خسته شده بود، به محمّد گفت: «می‌آیی به دریا برویم وشنا کنیم؟»
محمّد جواب داد: «خیلی دِلَم می‌خواهد، ولی نمی‌توانم بیایم!!»
- خوب، اگر دلت می‌خواهد چرا نمی‌توانی بیایی؟
- برای اینکه اگر غرق بشوم، پدرم یک کتکِ سیر به من می‌زند!!

جواب بازی و معمّای شمارهٔ قبل:

*** جواب شکلهای شبیه به هم:**
«شکل ۱۱» شبیه «شکل ج» است.

*** جواب معمّای چوب‌کبریتی ۳:**



۹	۸	۷	٦	۵	٤	۳	۲	۱	
			■		■				۱
									۲
		■		■					۳
	■						■		٤
■			■		■			■	۵
	■						■		٦
				■		■			۷
									۸
			■		■				۹

طرح جدول از سیاوش امیری

عمودی (از بالا به پایین):
۱- یکی از درسهای ریاضی
– یکی از اُستانهای ایران که تقریباً درجنوب کشور قرار دارد.
۲- بین دوم و چهارم
– می‌گویند سلطانِ جنگل است.
۳- ناشی، کسی که کاری را خوب بلد نیست.
– آبِ سِفت و محکم
٤- هنگام بیماری، بَدَنِمان را فرا می‌گیرد.
– گلی سفید و خوشبو
۵- ضَمیرِ اوّل شخصِ جمع
– میوه‌ای است که با آن، آش هم می‌پزند.
– پدرِ بزرگ، نِیا
٦- خزندهٔ گزنده
– کوچک‌ترین ذَرّهٔ هرچیز
۷- طرف، جهت
– با دیگری رفتن
۸- پیش کسی رفتن=.... کسی رفتن
– شیپور، فریاداتوموبیل
۹- به بندِ رَخت می‌زنید تا لباسها را باد نبَرَد.
۱۰- سود، ثمر

باتشکر از **وحید فرزین**

آموزگار: جمشید، بگو ببینم چرا اوّل سَرِماهی را می‌بُرند وبعد آن را سرخ می‌کنند؟
جمشید: برای اینکه نتواند روغنهای داخلِ تابه را بخورد!!

جواب جدول هفتهٔ قبل:

افقی: ۱- گروه - مشهد، ۲- رِی- وقت- ما، ۳- بزغاله- کُر، ٤- گاو ۵- بچّه - دور، ٦- ماه، ۷- رُم- دبستان، ۸- نی- شرق- ها، ۹- دهات- زینب

عمودی: ۱- گربه- مَرَند، ۲- ریز- بامیه، ۳- غنچه، ٤- هوا- دشت، ۵- قلب- صبر، ٦- متّه- سَقِز، ۷- گوشت ، ۸- همکار- آهن، ۹- دارو- طناب

بقیّه از صفحهٔ ۳

سرزمینهای زیبا و آرام برسند. طوفان، سعی می کرد که این کشتی را غرق کند، یا آن را به طرف جزیره‌های کوچک و زشت و خشک براند. مردم، تمام زورِ خودشان را به کار می‌بردند و پارو می‌زدند و در مقابل طوفان مقاومت می کردند.

گاهی، طوفان تمام نیروی خود را به کار می‌انداخت و جلوی حرکت کشتی رامی گرفت. مردم به شدّت تلاش می کردند، ولی کاری از پیش نمی‌بردند. طوفان خوشحال می‌شد و با نیروی بیشتری حمله می کردند. کشتی در گِرداب می‌افتاد و دوِر خود می‌چرخید. آتش امید، در قلب مردم به سوی تاریکی می‌رفت و دستها، کم کم از حرکت می‌ایستاد.

.... در این موقع، بادخوشبویی، شروع به وزیدن می کرد. بوی این باد، به آدمهای داخل کشتی نیرو می‌داد . آتش امید، کمی روشن‌تر و گرم‌تر می‌شد. باد، کم کم شدید می‌شد و در بادبانهای کشتی می‌افتاد. کشتی کمی تکان می‌خورد و به راه می‌افتاد. آن باد، خیلی قوی بود، ولی به تنهایی نمی‌توانست کشتی را از گرداب خارج کند. مردم به کمَکش می‌آمدند و پارو زنان، کشتی را از گردابها خارج می کردند.

دستهای مردم و وزیدن باد، کشتی را پیش برد و پیش برد و به ساحل نجات رساند. آن باد، که دستهای مردم را یاری می‌داد، پیامهای امام بود که امید را در قلبِ مردم زنده می کرد؛ به آنها نیروی کار و مبارزه می‌داد و کشتی را از گمراه شدن نجات می‌داد.

حتماً بیاد داری. حکومتِ نظامی بود ومردم نمی‌توانستند شبها از منزل خارج شوند. برای همین بود که به پشت بامها می‌آمدند والله اکبر می گفتند. می‌خواستند به شاه وحکومتِ پهلوی بفهمانند که حتّیٰ شبها هم مبارزه میکنند تا پیروز شوند.

شاه‌دیگر نمی‌توانست در ایران بماند. امام می گفت که **شاه باید برَوَد** ومردم هم همین را می‌خواستند. هرروز بچّه‌ها وبزرگها در خیابانها به راه می‌افتادند وشعار می‌دادند تا شاه برود.

آمریکا برای اینکه مردم را ساکت کند، تصمیم گرفت که شاه را از ایران خارج کند. آمریکا خیال می کرد که با رفتنِ شاه، مردم آرام می‌شوند.

شاه، بختیار را نخست وزیر کرد تا خودش بتواند از ایران فرار کند. بختیار نخست وزیر شد وشاه از ایران رفت؛ ولی مردم ساکت نشدند وبه مبارزه ادامه دادند. آن وقت، امام گفت که به ایران می‌آید.

بختیارِ خائن می‌خواست جلوی آمدن امام را بگیرد تا بتواند انقلاب را نابود کند. به همین علّت همهٔ فرودگاههای ایران را بست تا هواپیمای امام نتواند فرود آید.

مردم به خیابانها آمدند وتظاهرات کردند. همه‌ازکارهای بختیار خشمگین بودند ومی‌خواستند امام زودتر به ایران بیاید. حتماً تو هم شعارهای آن روز را به یاد داری.

وای بحالت بختیار
اگر امام فردا نیاد.
اگر امام فردا نیاد،
مسلسلها بیرون میاد.

بختیار خائن، مردم را از ارتش می‌ترساند و می‌گفت که اگر امام به ایران بیاید، ارتش کودتا می‌کند وهمه‌را می‌کشد.امام،جواب بختیار را می‌داد ومی‌گفت که ما از شهادت نمی‌ترسیم وتا پیروزیِ کامل، از مبارزه دست بر نمی‌داریم.

بختیار مجبور شد که در برابرِ مردم تسلیم شود. فرودگاهها باز شدند ومردم خودرا برای اِستِقبال از امام آماده کردند. امام در روز ۱۲ بهمن ماه به ایران آمد واز فرودگاه، به مَزارِ شهیدان انقلاب، در بهشت زهرا رفت. امام در آنجا سخنرانی بسیار مهمّی کرد وگفت: من به یاری مردم، توی دهن دولت بختیار می‌زنم وخودم دولت تعیین می‌کنم.

سه روز بعد، امام، **مهندس مهدی بازرگان** رابه نخست وزیری انتخاب کرد. مردم، دوباره به خیابانها آمدند واز امام وبازرگان پُشتیبانی کردند.

بختیار، دیگر بیچاره شده بود ونمی‌دانست که چه‌کارکند.افرادارتش و هُمافرها،دسته‌دسته‌به‌مردم می‌پیوستند وبرای‌مبارزه‌با طاغوت‌آماده‌می‌شدند.

در شب بیست ویکم بهمن، افرادِ گارد شاهنشاهی به همافرها حمله کردند تا آنها را بکُشند. همافرها ومردم جلوی آنها ایستادند وشروع به مبارزه کردند. جنگِ واقعی آغاز شد وتا روز بعد ادامه یافت.

مردم به سربازخانه‌ها حمله کردند واسلحه به دست می‌آوردند. جنگ، هرلحظه شدیدتر می‌شد. عدّهٔ زیادی از مزدوران شاه کشته می‌شدند وبه جهنم می‌رفتند. عدّه‌ای از مردم هم شهید می‌شدند.

در بعد از ظهر آن روز، حکومتِ نظامی اعلام کرد که از ساعت ٤/٥ بعد از ظهر، هیچ کس نباید از خانه خارج شود.

حکومت نظامی می‌خواست که در آن شب به مبارزان مسلمان حمله کند وهمه آنها را بکُشَد.

در این موقع، امام گفت که حکومت نظامی نداریم وهمهٔ مردم باید از ساعت ٤/٥ بعد از ظهر به خیابانها بیایند وتا صبح در بیرون خانه بمانند. همه مردم به خیابانها ریختند، وحکومت نظامی را شکستند.

در آن شب، جنگ شدیدتر شد. مردم که اسلحه‌های زیادی به دست آورده بودند، به کلانتریها وپادگانها حمله کردند وآنها را می‌گرفتند.

فردای آن روز، ارتش تسلیم شد وانقلاب به پیروزی رسید.

آن روز **بیست ودوم بهمن ماه** بود. روزی که کشتی انقلاب به ساحل رسید ومردم به جزیره خوشبختی پا گذاشتند. من وتو هم در آن کشتی بودیم! یادت هست؟

من که آن روز را هرگز از یاد نمی‌برم. دست همسرم را گرفتم واز پله‌های کشتی پایین آمدم. سرتاسرِ جزیره را گلهای سرخ لاله پوشانده بود واز همه جا، بوی شهادت می‌آمد.

سردبیر

نوزادان آبزی

قسمت دوم

در شمارهٔ قبل با پشه آشنا شدی و خواندی که او دختر کوچکی را نیش زد. به این ترتیب، پشه مقداری از خون او را مکید تا بتواند تخم بگذارد.

او روی آبِ یک بِرکهٔ بزرگ نشست، تخمهای زیادی گذاشت و بعد، پرواز کرد، بعد از مدّتی، فرزندان او از تخم بیرون آمدند. آنها هیچ شِباهَتی به او نداشتند، سر آنها بزرگ بود، ولی پا نداشتند.

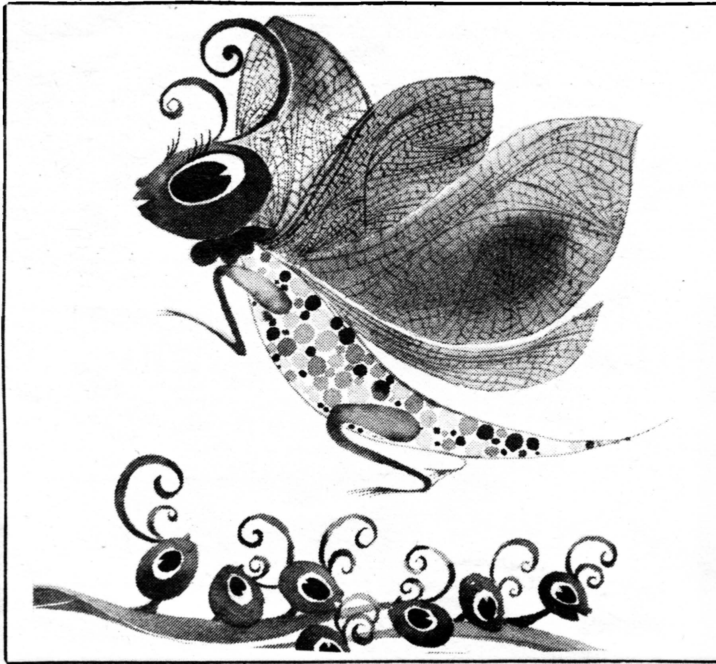
کارتنکِ آبزی که قبلاً مادر آنها را دیده بود، با آنها صحبت می‌کرد. او به آنها می‌گفت که مادرشان یک حشرهٔ بالدار بوده است و در هوا زندگی می‌کرده است. البتّه آنها حرف او را باور نمی‌کردند.

پشه‌های نوزاد، در آبِ برکه کم‌کم بزرگ می‌شدند.

آنها تا وقتی بزرگ شدند، دو سه بار پوست انداختند، بعد، کم‌کم تغییر کردند و به شکل دیگری درآمدند. سرآنها خیلی بزرگ شد، و انگار روی سَرِشان «کلاه خود»* گذاشته‌اند! در انتهای بدنشان هم یک جفت بالِ کوچک به وجود آمد.

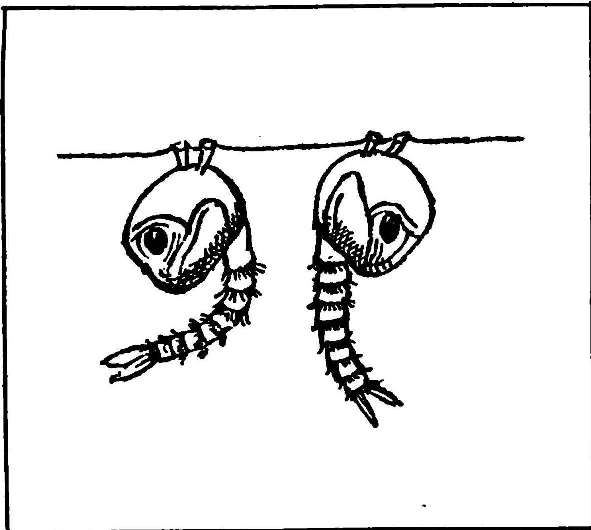
کارتنک آبزی از آنها پرسید: «شما چرا غذا نمی‌خورید؟! شما هیچ چیز نمی‌خورید، و اگر چیزی نخورید، می‌میرید!»

نوزادهای آبزی جواب دادند: «نه، ما نمی‌میریم. ما حالا گرسنه نیستیم و نمی‌خواهیم چیزی بخوریم.» یا می‌گفتند: «اگر راستش را بخواهی، ما نمی‌توانیم چیزی بخوریم. فقط دلمان می‌خواهد که



در این اطراف شنا کنیم و گاه گاهی روی آب برَویم و نفس بکشیم.»

کارتنک گفت: «تا چند وقت قبل، شما تَهِ دُمِتان را از آب بیرون نِگَه می‌داشتید و نفس می‌کشیدید، ولی



حالا سَرِخودتان را از آب بیرون می‌کنید. من فکر می‌کنم که شما جانورانِ عجیب و غریبی هستید! نمی‌دانم که بعد از این چه بلایی به سرتان می‌آید!»

* - **کلاه خود:** کلاهِ آهنی‌ای که جنگجویان قدیم برسر می‌گذاشتند.

نوزادهای آبزی، خودشان هم چیزی نمی‌دانستند. آنها از اینکه در آب هستند، خوشحال بودند. کارتنک به آنها می‌گفت که آنها هم یک روز مثل مادرشان پرواز خواهند کرد، ولی آنها از این حرف او خوششان نمی‌آمد. آنها به کارتنک می‌گفتند: «این حرف را نزن. ما جانوران آبزی هستیم و نمی‌خواهیم از آب بیرون برویم و در هوا زندگی کنیم. ما اصلاً بال و پر نداریم که پرواز کنیم! راستی، توچه حرفهای احمقانه‌ای می‌زنی!» با تمام این حرفها، کارتنکِ آبزی راست می‌گفت.

یک روز اتّفاق عجیبی افتاد. همهٔ آن نوزادانِ آبزی به سطح آب رفتند و روی آب شناور شدند. وضع آنها کاملاً غیرِعادی بود. همهٔ آنها احساس تازه‌ای داشتند.

خورشید بر آنها می‌تابید و پوستشان را خشک می‌کرد. پوست آنها، قبل از آن، همیشه در آب بود و نَم داشت، ولی حالا خشک و خشک‌تر می‌شد و ...

... و ناگهان پوست آنها شروع کرد به تِرَک خوردن و شکافته شدن.

کارتنک آبزی با دقّت زیاد به ماجراهایی که اتّفاق می‌افتاد، نگاه می‌کرد. به نوزادها گفت: «پوست شما شکافته شده است. حالا شما مثل قایقهای کوچک، برروی آب شِناوَر هستید! راستی چه خبر شده است؟ چه بلایی دارد به سر شما می‌آید؟»

نوزادها، خودشان هم نمی‌دانستند که چه خبر شده است و آنها دارند چه کار می‌کنند! آنها فقط یک احساس غیرِعادی داشتند. کم‌کم شروع به حرکت کردند، خودشان را در قایقهای پوستی تکان می‌دادند. کارتنک آبزی با شِگِفتیِ فراوان دید که آنها پاهای درازی پیدا کرده‌اند و بدنشان به رنگِ «زردِ نزدیک به قهوه‌ای» درآمده است است... و بالها، بله بالها!... منظرهٔ هیجان‌انگیزی بود.

کارتنک پرسید: «شما چه طور صاحبِ بال شدید؟»، ولی پشه‌های جوان از چگونگی کار خبر نداشتند. آنها خودشان را به پوستهای قدیمیشان چسبانده بودند و بالهای مُچاله شدهٔ خود را باز می‌کردند. پوستهای قدیمیِ آنها مثل قایق تکان می‌خورد. خورشید برآنها می‌تابید و بالهایشان را خشک می‌کرد.

بزودی بالهای آنها خشک و صاف شد. دیگر هیچ چین وچروکی نداشت.

کارتنک با هیجان فریاد زد: «پرواز کنید! بگذارید من پروازتان را ببینم! بال برای پرواز است، حالا شما بال دارید! من همیشه می‌گفتم که شما یک روز پرواز خواهید کرد...»

ولی پشه‌های جوان هنوز هم به قایقهایی که از پوست قبلی آنها درست شده بود، محکم چسبیده

بودند. در این موقع باد ملایمی وزید و آب، موج برداشت. قایقها بـه شدّت تکان می‌خوردند.

کارتنک آبزی گـفت: «اگـر پـرواز نکنید، قایقهایتان واژگون مـی‌شود و در آب غرق مـی‌شویـد! شمـا دیـگر جانوران آبزی نیـستید. شمـا، حـالا موجوداتی هـستید کـه بـاید در هـوا زندگی کنید.»

پشه‌ها بالهای خود را تـکان دادند و با شادی به هوا پـرواز کـردند. چـه زندگی جالبی! زندگی کردن در هوا و زیرِ تابشِ نورِ آفتاب! پرکشیدن به هرجا که بخواهند! پـرواز کـردنِ بـا بالهای سبک و پرکشیدن برفراز آبـها و خشکیها!

پشه‌هـا بـا خـوشحالی فـریاد می‌کـشیدند: «پـرواز! پـرواز! ایـن، بهترین زندگی است! زندگی در زیر آب مَسخره است... ولی در این بالا، زندگی خیلی لذّتبخش است!»

حالا، آنها پشه‌های کاملی بودند. پشه‌هـایی کـه وزوز مـی‌کـردند، و می‌رفتند تا تُخمریزی کنند.

یکی از پشه‌ها که در آسمان پـرواز می‌کرد و می‌رقصید، گـفت: «وززززز! وززززز! اگـر کـسی را نیـش بـزنم، می‌توانم صدها تخم بگذارم! وززززز!»

گاو، صدای وزوزِ ضعیفی را شنید.

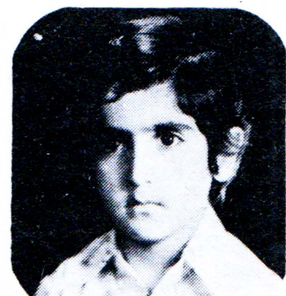


سرش را برگرداند، همان طور که در ابتدای این داستان کرده بود. اگـر می‌خواهید بقیّهٔ ماجرا را بدانید، این داستان را دوباره بخوانید!

تخمگذاری، نوزادهـا، پـشه‌هـا... تخمگذاری، نوزادها، پشه‌هـا... و بـه ایـن تـرتیب، داستانِ زندگی ادامـه دارد. زندگـیِ دوبـاره و دوبـاره. زندگی‌ای که پایانی ندارد.

دوستداران کیهان بچّه‌ها

اندیمشک: شهین پروینی.
انزلی: آق قلاحمید.
بافق: اکبر حلیمی، اصغر حلیمی.
برازجان: یدالله خسروی.
بهبهان: احمد برنایوان.
بره سرطوالش: سیروس امیدیان،



شهرام افجهٔ
دانش‌آموز ممتاز کلاس پنجم
و دوستدار کیهان بچّه‌ها

کیهان بچه‌ها

شمارهٔ ۱۷



هادی بومی، ۱۰ ساله، قوچان

فرستنده: فریدخت آذری، ۱۱ ساله، شهر کرد

مشتی از خاک وطن

اگر باید زندگیم را فَنا کنم، می‌کنم؛
اگر باید فرزندانم را فَناکنم، می‌کنم؛
اگر باید خانه و همسر و پدر و مادرم را بدهم، می‌دهم؛
اگر باید در زیرِ شِکَنجه بمیرم، می‌میرم؛
اگر باید از گرسنگی و تشنگی رنج ببرم، می‌برم؛
امّا، امّا مشتی از خاکِ وطنِ عزیزم را به دشمنانی مثل آمریکا نمی‌دهم.

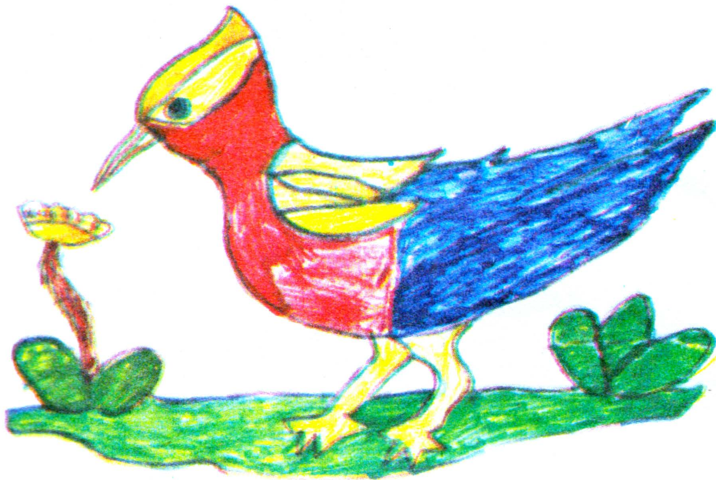
* اگر برای **کیهان بچّه‌های بچّه‌ها** نامه می‌فرستی، حتماً این چیزها را هم در نامه‌ات بنویس:

- نامِ و نام خانوادگیت را
- سِنّت را
- کلاست را
- نام شهر و استانت را

* اگر مطلبت را از روی کتاب یا مجلّه‌ای نوشته‌ای، حتماً نام آن کتاب یا مجلّه را هم بنویس.

یادت باشد که بهتر است از داستانها، شعرها و نوشته‌های خودت برای **کیهان بچّه‌های بچّه‌ها** بنویسی.

* نامه‌ات را با خطِ خوب و خوانا بنویس.



سیامک الهویی، ۱۲ ساله، کلاس پنجم، تهران

فرستنده: **کاظم انوشیروانی**، کلاس سوم، **شیراز**

به کسانی که در راه خدا کشته می‌شوند، می‌گویند «شهید» . ما در انقلابِ خود بسیار شهید دادیم. شهیدان معتقد هستند که برای نجات باید از خود گذشت. خداوند، شهیدان را دوست دارد، چون در راه او، در یک صف می‌جنگند؛ مثل اینکه یک ساختمان آهنین هستند.

کشته شدن در راه خدا از نظرِ مسلمانها بزرگترین سِعادَت است و هر کس در راه خدا کشته شود، شهید است.

شهیدی که نفسهای آخرش را می‌کشید، زیر لب زِمزِمه می‌کرد: «ای کاش صد تا جان داشتم تا وقتی مرا شهید می‌کنید، صد بار در راهِ خدا کشته می‌شدم.»

همهٔ ما می‌خواهیم در راه زنده نگه داشتن اسلام، شهید بشویم.

زنده باد بچّه‌هایی که هرگز دوستان شهید خود را فراموش نمی‌کنند!



عبّاسعلی مهاجر کوهستانی، ۱۱ ساله، کلاس اوّل راهنمایی، **مشهد**

فرستنده:
اوّل راهنمایی، دهلران، محمّد حسین پورمند،

پسری دو ریال پول داشت. یک بار که دستش را در جیبش کرد، آن را پیدا نکرد. فهمید که آن را گم کرده است. شروع کرد به گریه کردن.
مردی به او رسید و پرسید: «چرا گریه می‌کنی؟»
– دو ریال داشتم ولی آن را گم کردم.
آن مرد، دو ریال به او داد و به راه افتاد که به دنبال کار خود برود. باز، صدای گریهٔ پسر را شنید. نزد او برگشت و پرسید: «پس چرا هنوز گریه می‌کنی؟»
– آخر، اگر دو ریالِ اوّلی را گم نکرده بودم، حالا چهار ریال داشتم!

محمّدرضا مصطفی‌زاده، ۱۱ ساله، آذرشهر



از:
مجتبی تقوی رمضانی، کلاس چهارم، مشهد مقدّس



دربارهٔ ترور دکتر مفتّح

دگر باره، دشمن کینهٔ خود را آشکار کرد،
و صَفیرِ گلوله‌اش، در سراسرِ کشوَر پیچید.
ای دیوْ صفتها،
وَ ای بی ایمانها،
ای کسانی که نه وجدان دارید و نه ذرّه‌ای شرف،
به چه حقّی روشنفکران ما را
از بین می‌بَرید؟
به خدا سوگند،
به خدا سوگند که راهت را ادامه خواهیم داد
ای مفتّح،



معمّا

فرستنده: باهر کیهانی، ۱۱ ساله، چالوس

دو نفر در اتوبوس با یکدیگر آشنا شدند. یکی از آنها، دختر کوچکی را در بغل گرفته بود. دیگری از او پرسید: «این دختر کیست؟»
او جواب داد: «این دختر، بچّهٔ من است ولی من پدرش نیستم.»
آیا می‌توانی بگویی او چه نسبتی با آن دختر داشت؟

جواب معمّا در صفحهٔ ۵ کیهان بچّه‌های بچّه‌ها

نویسنده: **پیام اردیبهشت**، ۱۱ساله، **تهران**

یکی از روزهای انقلاب بود.

صبح، من و اَفرادِ خانواده‌ام، از خواب برخاستیم و صبحانه خوردیم.

بعد از صبحانه، هر کدام از ما مشغول کاری شدیم. مادرم در آشپزخانه برای ظهر غذا می‌پخت؛ پدرم برای کاری به خانهٔ یکی از دوستانش رفته بود؛ خواهرم با عروسکش بازی می‌کرد؛ برادر کوچکم هم با اسباب‌بازیهایش بازی می‌کرد. فقط من تنها مانده بودم.

به تقویم نگاه کردم. آن روز، جمعه ۱۷شهریور ماه بود. در همان موقع، زنگِ در به صدا درآمد. به طرف در رفتم و آن را باز کردم. دوستِ صمیمیِ من، هوشنگ بود. او به من سلام کرد، من هم به او سلام کردم. بعد از احوالپُرسی به من گفت: «امروز تظاهرات است. می‌آیی به تظاهرات برویم؟»

گفتم: «باید از مادرم اجازه بگیرم.»

گفت: «پس برو اجازه بگیر.»

مادرم، اوّل مخالفت کرد، ولی بعد از کمی اِصرار قبول کرد که با هوشنگ بروم. لباسم را پوشیدم و با هوشنگ به راه افتادم.

پس از مدّتی، به خیابانِ اصلی رسیدیم و به جمعِ مبارزان پیوَستیم . در این گروه، شعارهای مختلفی می‌دادند و به طرف بالای شهر حرکت می‌کردند.

مقداری از راه‌را که پیمودیم، به یک سه‌راهی رسیدیم. در آنجا، سربازان جلوی ما ایستاده بودند و یک راه را بسته بودند. ماهم که از خیابان می‌آمدیم، پس فقط یک راه باقی می‌ماند. دستهٔ ما هم به طرف همان راه رفت.

درهمین موقع، سربازها فرمانِ «ایست» دادند. مردم به آنها گفتند: چرافرمان ایست می‌دهید؟ ماآزادی رامی‌خواهیم و تاوقتی آن رابه دست نیاوریم، به مبارزه ادامه می‌دهیم.

فرماندهٔ آنها به خشم آمد و دستور آتش داد. مُزدورانِ شاه هم، مردم رابیرَحمانه به گلوله بستند. مبارزان سعی کردند بدَوَند و خود را ازآنجا دورکنند؛ ولی باهمان سرعت که می‌دویدند به زمین می‌افتادند وکشته می‌شدند. من و هوشنگ هم فرار کردیم.دربین راه اوبه زمین خورد. به کمکش رفتم و اورابلند کردم. دراین موقع یک تیر سینه هوشنگ را شکافت. چشمانش داشت بسته می‌شد که تیر دیگری اورا ازپا درآورد. باآن تیر، هوشنگ جان سپرد.

من، نگاه خَشمالودی به دشمن انداختم و به سوی آنها دویدم. تیری هم به طرف من شلیک کردند. تیر به استخوانِ پایم خورد. احساسِ دردِ شدیدی می‌کردم.یکی ازهمسایه‌ها مرا دید. به سویم آمد و بغلم کرد و مرابه خانه رساند.

مرا روی یک تخت، خواباندند و بعد به بیمارستان تلفن کردند. آمبولانسی آمد و مرابه بیمارستان برد. درآنجا پایم راعمل کردند، ولی آن را ازدست دادم.

حالا، اگر کسی به من نگاه کند، مُتوَجّهِ این ناراحتیِ من می‌شود. درست است که ازدست دادن پا، برای من ناراحت کننده بود، ولی مرگ هوشنگ ازهمه بدتر بود.

اگر برای **کیهان بچّه‌های بچّه‌ها** نقاشی می‌فرستی، حتماً به این چند نکته توجّه کن:

- نقّاشیت را نباید از روی تصویر یا کتاب یا مجلّه‌ای بکِشی.
- می‌توانی در باره موضوعی فکر کنی و هرچه به فکرت رسید بکِشی.
- نام و سنّ و شهرَت را روی نقّاشی ننویس. برای این کار از پشتِ کاغذ استفاده کن.
- نقّاشیت را حتماً پر رنگ بکِش تا موقع چاپ زیبا تر شود.

چیست آن؟؟؟

فرستنده: **محمّدرضا رستم‌بیک**، ۱۱ ساله، **تهران**

۱- هرچه کار می‌کند، کوتوله‌تر می‌شود.

۲- دراز درازِ پدرم — آورد وداد به‌مادرم
مادرم انداخت توتَشتَکَش — یک مشت ومالِ اَندَکش

* فرستنده، **درویش علی کشمیر**، کلاس؟ **بابل**

۳- صدتا گوسفند قرمز سر، در یک طویله هستند.

* فرستنده، **مجید حامد**، کلاس پنجم، **فَسا**

٤- چه پر باشد وچه خالی، وَزنَش تغییر نمی‌کند.

جواب چیستانها در صفحهٔ ٦ کیهان بچّه‌های بچّه‌ها



فریبرز بیاتی، ۱۰ ساله

ایران شده ویران
غمگین شده ایران
خونین شده ایران
غمگین شده ایران
برخیزید ای مردان،
آباد کنید ایران

جواب معمّا:
او،مادر آن دختر بوده‌است.

سارا یاسینی، ۹ ساله، کلاس سوم، **تهران**

فرستنده:
عبدالقاسِم سعادت، اول راهنمایی، **قوچان**

ای ایران،
کشور دلیران،
میهن شهیدان،
دوستت داریم تا ابد،
تا خون در رگ ماست
برای سرفرازِیَت می‌کوشیم.

فرستنده:
قوچان **عبدالقاسم سعادت**، اول راهنمایی،

این کلمات، از هر دو طرف، به یک شکل خوانده می‌شوند:
سگ مگس، نادان، داماد، بمب، کوک، توت، لال، دود، درد، دزد، داد، پاپ، کاک (یک نوع شیرینی است) **دید، موم، مام**، (به معنی مادر).

فرستنده:
علیرضا هادیی،؟ ساله کلاس؟، **سُنقر**

مأمور قطار: خانم، بلیط شما برای قطارمعمولی است. پس چرا شما سوارِ قطارِ سَریعُ السِّیر(تندرو) شده‌اید؟
مسافر: عیبی ندارد. به راننده بگوییدکمی آهسته‌تر برود.

نامه‌های شما دوستان عزیز به دستم رسید. مطالبتان را خواندم و نقّاشیهایتان را دیدم. چشم به راهِ مطالب بهتر و نقاشیهای زیباترتان هستم.
دوست شما، کیهان بچّه‌های بچّه‌ها

ایلام غرب: حمید رضا حیدریان
بابل: مهسان وجدانی، حمیدهٔ برهانی، مجتبی برهانی
بجستان: سید مجتبی مدنی، حاجی محمد رمضانی، غلامعلی محمودیان، عباس امیر خانی،علی امیرخانی،علیرضا معصومی،
بجنورد: محمد رضا اسدی مطلق، مجید بیدی
بردسکن: محمد رضایی
برازجان: جلال قویدل،فتح‌الله خلیل نژاد، عزت کوهمره
بروجرد: آمنهٔ البرزی، علیرضا آلویی، حمید رضا دلشاد، محمد رضا آلویی
بندرانزلی: فرشید بلانش
بندرعباس: لیلا رضایی سنگسری، نازیلا آخوندزاده، مجید عابدی
بندرگز: محمد محمدی، محمد حسن کرد
بوشهر: اکبر سنگابی
بهبهان: نوید دهباشی، نغمهٔ دهباشی،نورالله مجد سیمای، رامین رفیعزاده
بهشهر: محمد قاسم قلی پور، نسرین عرفانی، سامان سودمند، انسیهٔ قلی‌پور سید فاطمهٔ قلعه بندی، آزادهٔ سودمند
بیدگل: بهروز ستاری
بیله سوار: صابر ساجدی، جعفر اصغری
پل دختر: سید حسین موسوی
پل دشت: مقصود محمدی اقدم
دورود: حمید ساکی
رامیان: محمد تقی جعفری، صدیقه بای، حسین طاهری
رشت: بابک ترجمان، شهرام باقری، علی اکبر باقری، محمدرضا درویشی
رودسر: سید محمد جعفرضژعمادی، آمنه کاظم‌پور
روستای سددکجان: فرخ لقا مرادی
ری: محمد لک اوحدانی، محسن مقیمی‌فر، یوسف محمودی، مسعود مرجانی، نسرین مرجانی
زرین شهر: احمد سلیمان، محسن حسنی
زنجان: رضا یوسفی کنعانی، فریبرز براتی، جعفر رزاقی، محمدحسین خسروی، پروین پناهی، ناصر میرزایی، جعفر رزاقی، علیرضا آدمی، منصور سوری، جلیل رزاقی

زیراب: فاطمه قاضی خانلو، حمیده قاضی خانلو
سادات محله: افشین قربان اشرفی، مجتبی کریمی
ساری: زینب ملایی
سبزوار: احمد برغمدی، صدیقه محمد حسین
سرپل ذهاب: سیدرضا عزیزی، حسین رستم بیگی، سیدجبار عزیزی
سردشت: رحمان حسن پور
سلماس: آرمان رگان
سمیرم: عیدی محمد غلامی، رمضانعلی قلعه‌ای، علی افشاری، حسین درشوری
سنقر: زهرا هارونیان، علیرضا هادیی، ابراهیم گلزار
سنندج: نادیا رحیمی
شاهرود: محمدرضا کوهی
شهسوار: رضا امرجی
شیراز: ماریا فرح‌پور، آرش گجراتی، نرگس نیمروزی، سارافراهانی، زهرا جعفری، مرتضی علی یگانه، محسن کشفی، خلیل دبیری موحد، سیدرضا شهابی، امیرهوشنگ محمدی، سودابه محمدی، اسدالله؟، مجید رضا مجرد
تهران: مهرداد شیخان، علیرضا ورتابی کاشانیان، محسن غنی، سعیده سنگ قلعه، عباس غلامی، علی اکبر عبدیان، داریوش امیرعطایی، مرضیه سبزی فینی، زهرا امیدی، بیتا رنجبر مطلق، الهام دارایی، امیرعباس تمجیدی فرح بخش، مریم محمد ابراهیمی، مجید ناگهی، مسعود صلاحی زاده، فرشید؟، بیژن کهرابی، احمد حبیبی، مجید رضایی، مریم رضایی، ثریا هادی حق، جواد هادی حق، سعید فقدانی، محمد قربانی، حسین فرج زاده، ؟داور زنی، گلاره بانکیان، راحله کاشانی، علی فرد سلطانی، عباس تیموری، سید مصطفی مظلومی، سیاوش الهویی، سهیلا صادقی، مهرداد پور ابراهیمی، سیما پاکیزه، فریبا مجتهد سرابی.
جهرم: سعید قصوریان، علی اکبر شیخ پور
چالوس: امید باقری، سهراب جمالی، نوروز علی جمالی، الهام عدالت جو
حیدرآباد: اکرم فارسیانی
خارک: بهنام قراچه
خان ببین: علیرضا جباری
خرمشهر: شادفر شهشهانی، محمود عرفانیان، معصومه روایی

چیستانها: ۱- مداد ۲- شال گردن ۳- چوب‌کبریتهایی که در یک قوطی کبریت هستند. ۴- نوار ضبط صوت.

پتسی و اورزولا (نَهَنگ خانم)

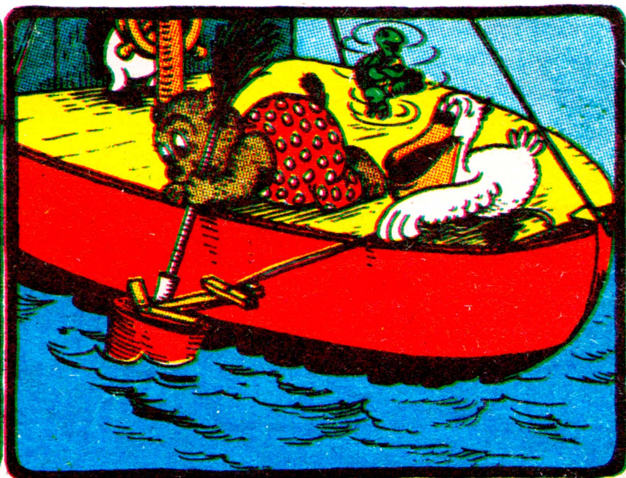
تا اینجای قصّه را خواندیم که: پتسی و دوستانش یک کشتی ساختند و با آن مسافرت دریایی خود را آغاز کردند. کشتی آنها در یک گِرداب افتاد و بعد، از آن بیرون آمد.



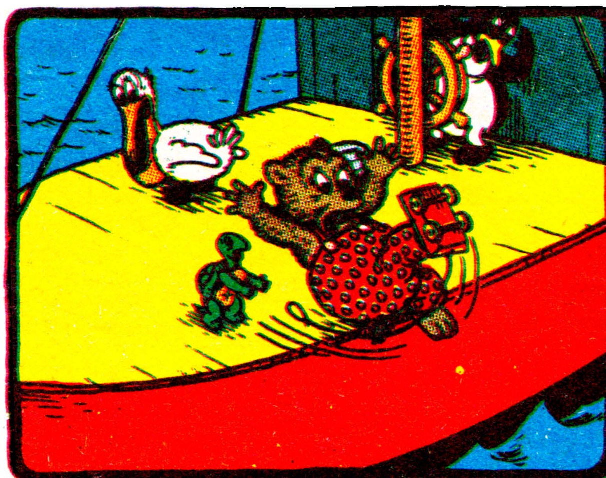
– نگاه کنید. یک جارو روی آب دریا! حتماً می‌توانیم از آن جارو استفاده کنیم و بعد، آن را سرجایش بگذاریم!



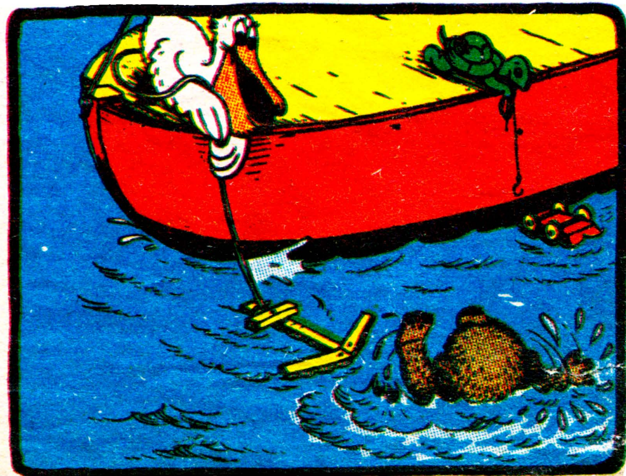
– من از خیلی وقت قبل می‌خواستم کفِ کشتی را جارو کنم. آخر، «ماری» کشتی تمیزی است!



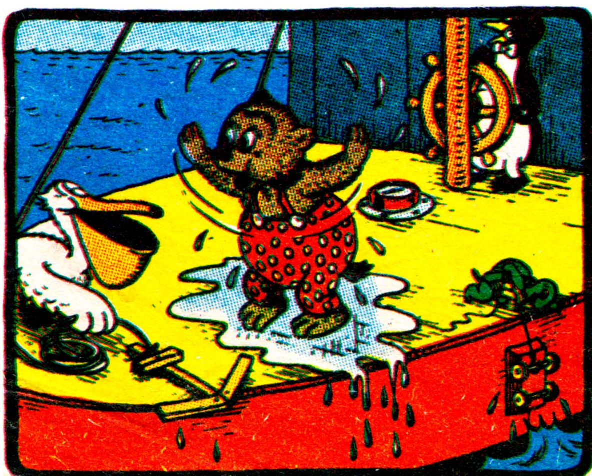
– پله‌جان، حالا می‌توانی چنگک را ول کنی. من جارو را دوباره سر جای اوّلش گذاشتم.



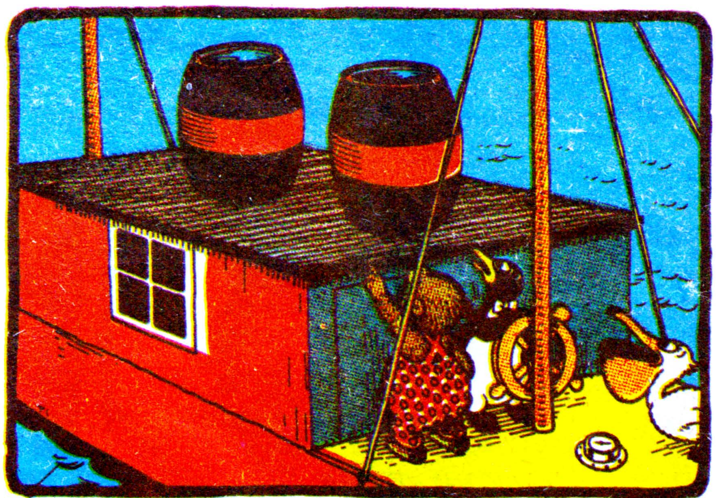
– دوستان، به دادم برسید! پایم رفت روی ماشین لاک پشت!



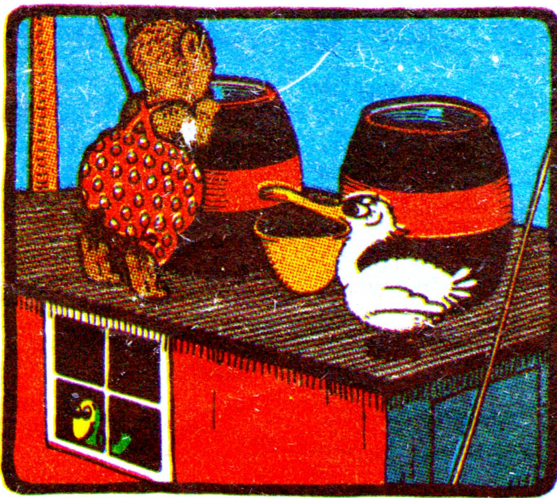
– کمک کنید، کمک کنید! بگیر پتسی؛ چنگک را محکم بگیر.



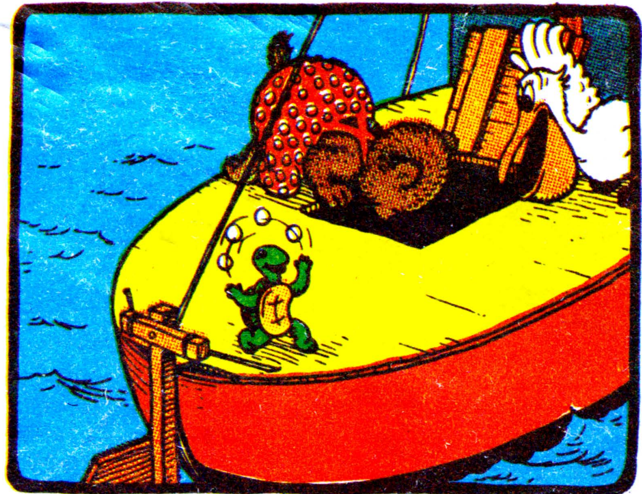
– پله‌جان، این طوری آب تنی کردن هم عجب مزه‌ای دارد! مخصوصاً وقتی خطر از بین می‌رود.



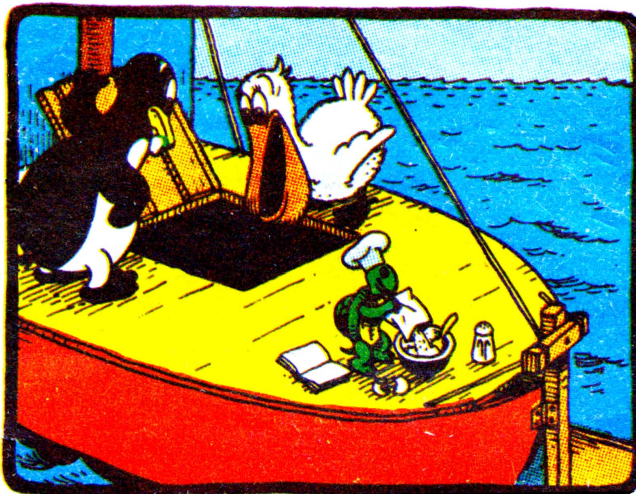
– دلم خیلی شور می زند، چون **ماری** بد جوری آرام و بی‌صدا شده است. پتسی جان، به نظر تو این طور نیست؟



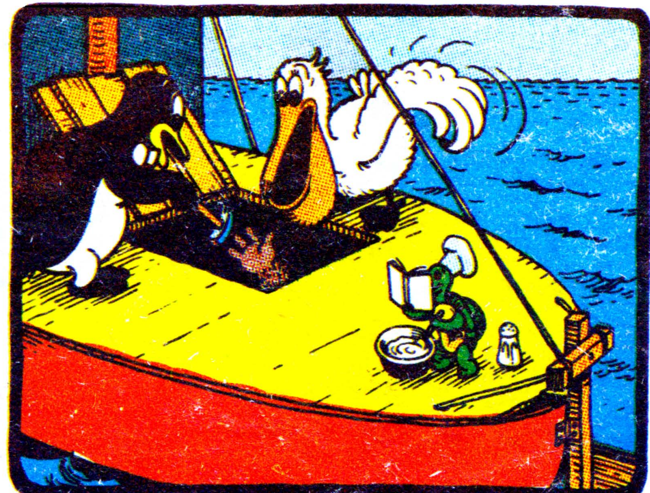
– دودکش هم که اصلاً دود نمی کند! سوراخش هم که نگرفته است!



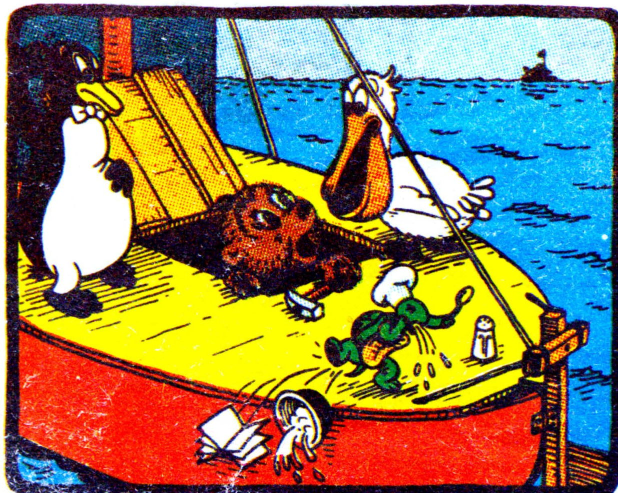
– شاید موتور عیبی کرده باشد؟ دیگر صدایش درنمی‌آید!



– پتسی جان، یکی دومرتبه با چکش به موتور بکوب! این کار، تقریباً همیشه چارهٔ کار است!



– دست نگهدار پتسی، دیگر این طور خرکی نکوب! من می دانم که موتور چی کم دارد: بنزین!



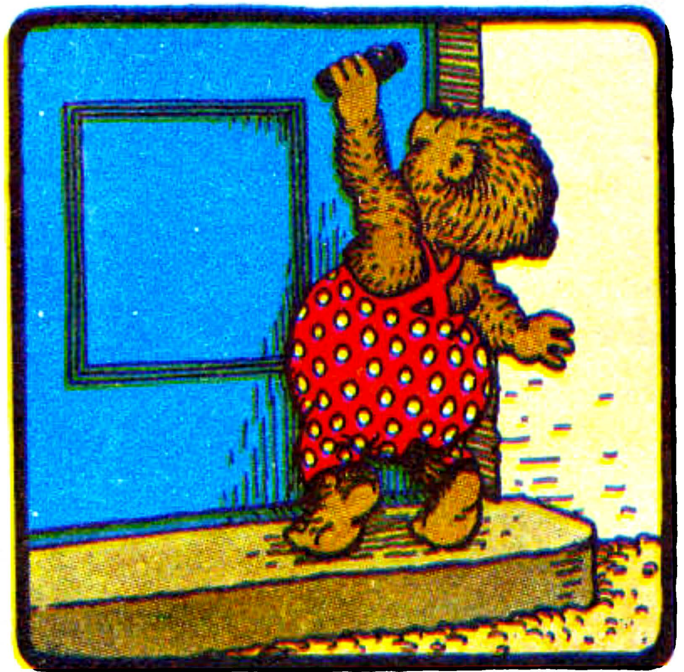
– ای وای، ما چه نفهمی‌ای کرده‌ایم که با خودمان بنزین ذخیره برنداشته‌ایم حالا باید چه کار کنیم؟

بقیهٔ این قصه را در شماره بعد بخوان

پتسی و اورزولا (نَهَنگ خانم)

یک داستان مُصَوَّر از کارلا وویلهلم هانزن

قسمت اوّل



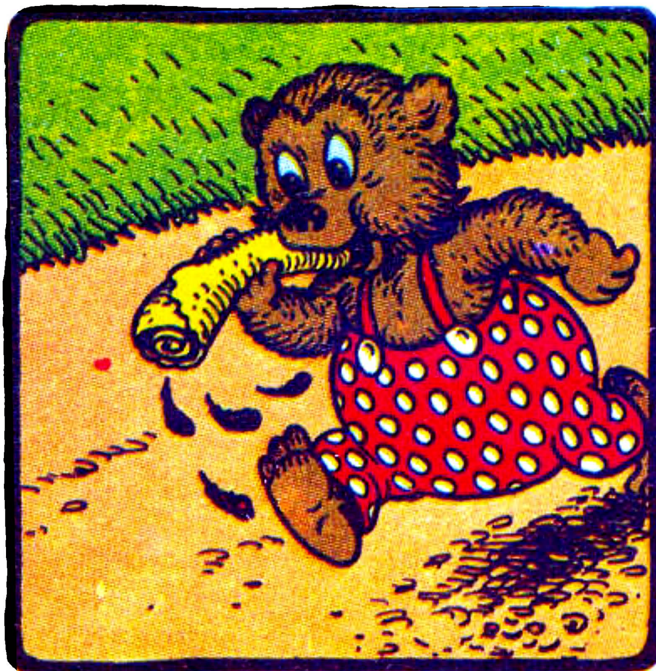
ـ مامان، مامان، ما می‌خواهیم با کشتی خودمان ـ ماری ـ به یک سفر بزرگ دُور دنیا برَویم! زود یک چیزی بده بخورم، وگرنه در بین راه گرسنه‌ام می‌شود!



ـ پِتسی، شانس آوردی! من دارم خاگینه‌ی می‌پزم. همین جا بنشین و یک شکم سیر بخور. اگر هم مربّا خواستی، از روی میز بردار و به آن بزن!



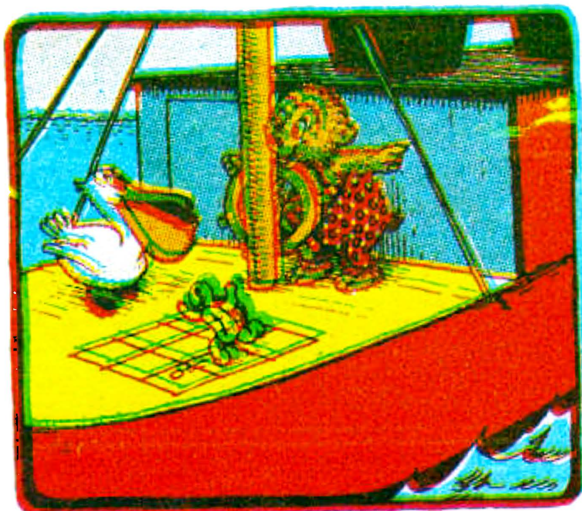
ـ آهان عزیزجانم، مثل اینکه خوب سیر شدی! پتسی جان، انگار دلت برای مسافرت لَک‌زده! حالا که این‌طور است، پس خدا حافظ پسرم! آها، قدِ تو هنوز آن‌قدر بلند نشده که بتوانی با من دیده بوسی کنی! پس بیا بغلم که یک ماچِ خداحافظی از تو بکنم!



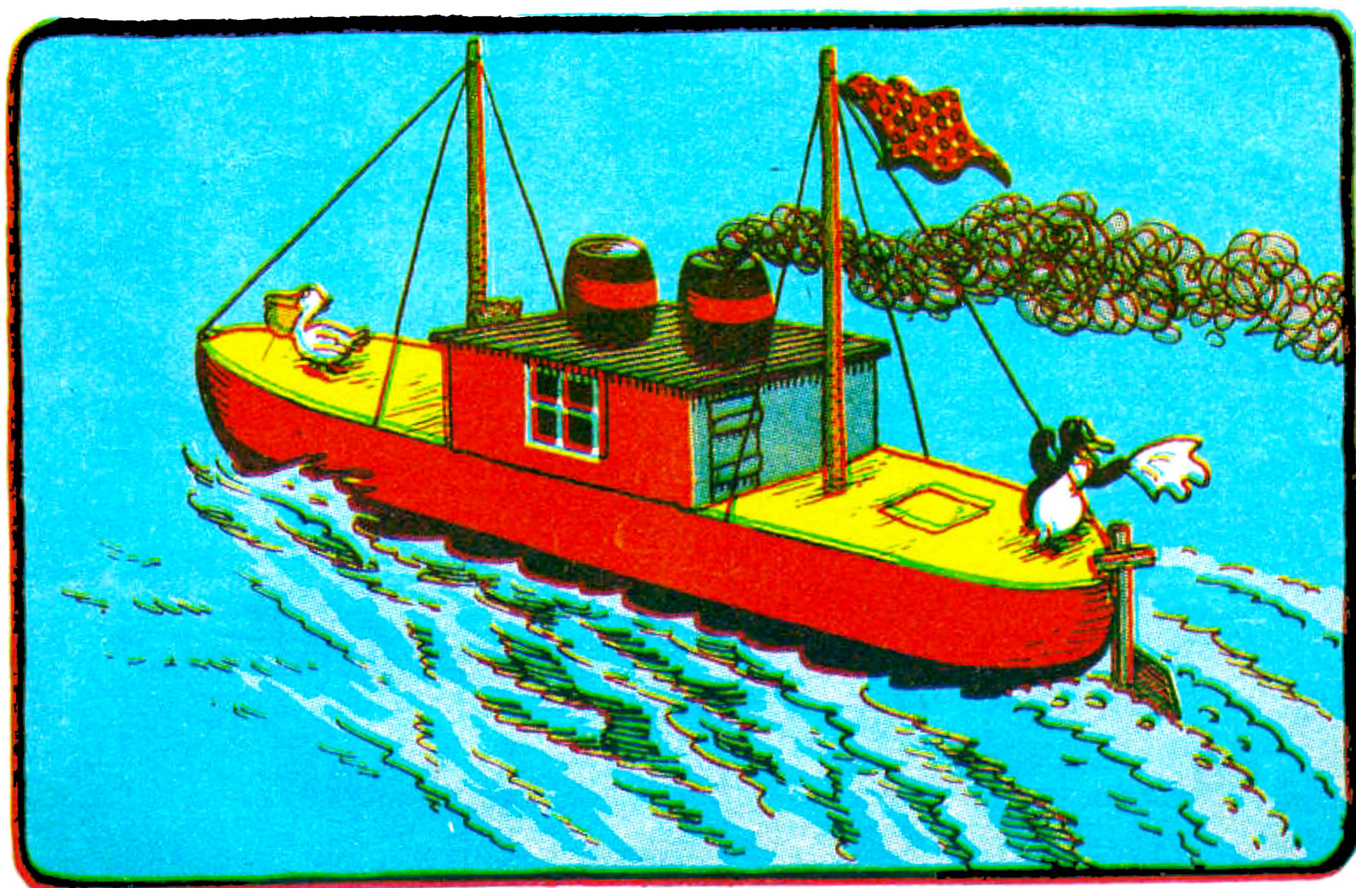
ـ مامان، من باید عجله کنم. بچّه‌ها منتظر من هستند. خوب است که آدم می‌تواند خاگینه و مربّا را موقعِ دویدن هم بخورد!



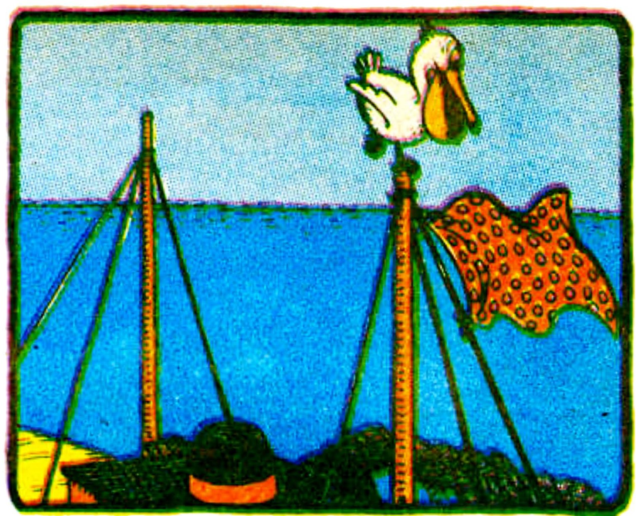
– آهای! بچّه خوک، می‌توانی این طناب را
بازکنی؟ مامی‌خواهیم همین‌الآن مسافرتمان
به دور دنیا را شروع کنیم!



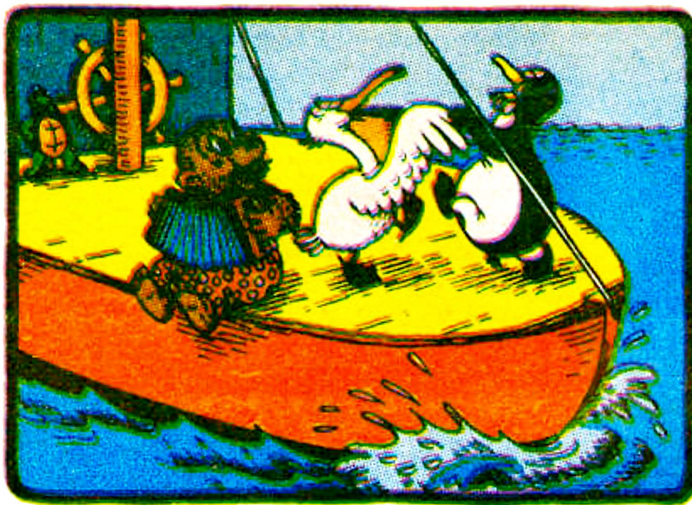
– پله جان، ماباید ازطرف راست برَویم. این
حتماً نزدیک‌ترین راه است. نکند راهِ طرف
چپ نزدیک‌تر باشد؟ اخ، این حرفها چیست؟!
بهتر از همه این است که مستقیم برویم...



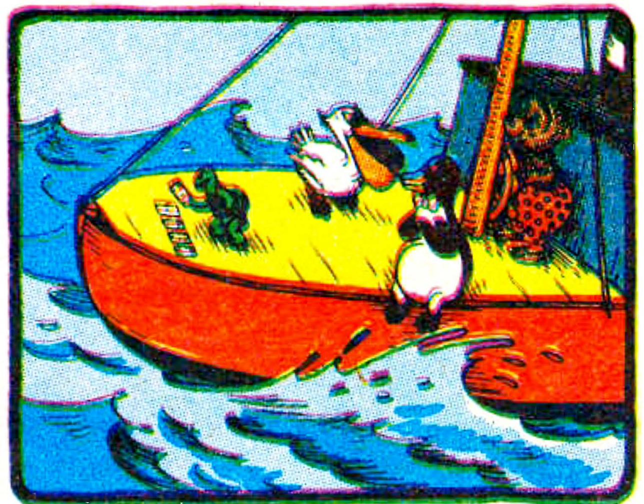
– خداحافظ بچّه خوک، خدا حافظ. وقتی ما اینجا نیستیم، ما را فراموش نکنی‌ها!



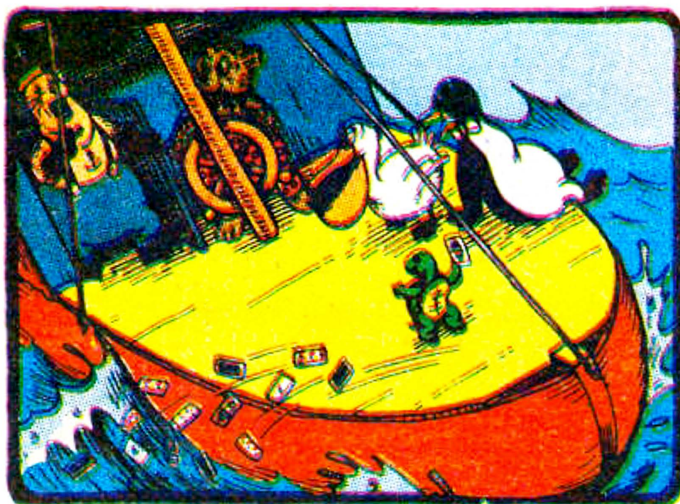
– پینگو، دیگرلازم‌نیست‌دست تکان بدهی! من دیگر نمی‌توانم ساحل را ببینم!



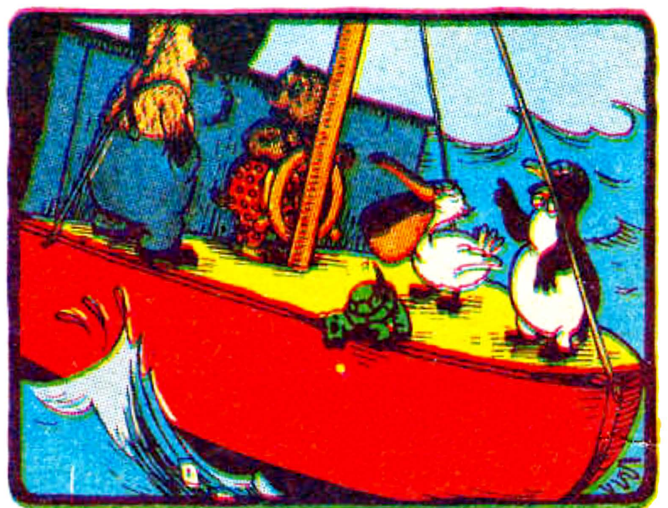
– این سفرِ دریایی، به به، چه چیز خوبی است! وقتی‌آدم دریک‌کشتیِ چوبی است! دیم دیم دیم، دام دام دام.



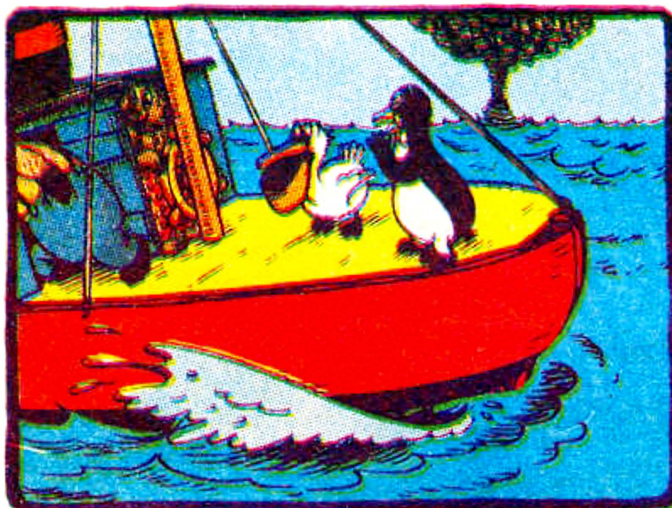
– چه موجهای آرام و نرمی! برای همین است که سفرِ دریایی به آدم مزه می‌دهد! مگر نه بچه‌ها؟



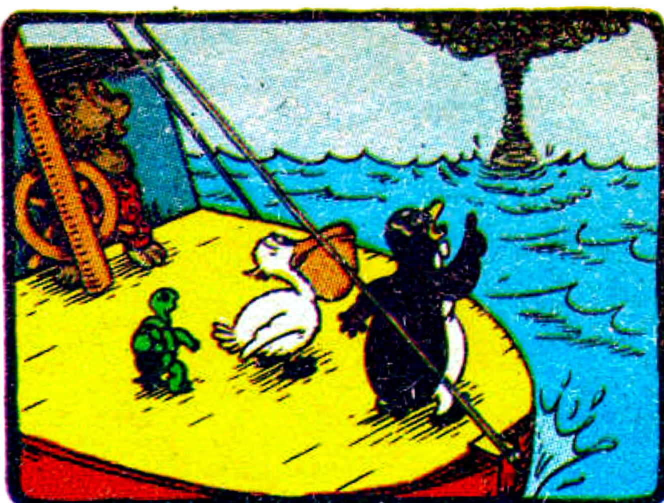
– سلام آقای خرس دریایی، چی تو را از خواب پراند؟ گرسنگی؟



– ولی غذا هنوز آماده نیست. وقتی آماده بشود خبرت می‌کنیم.



– راستی، اگر دلت بخواهد، می‌توانی پوست سیب‌زمینی‌ها را بکنی.



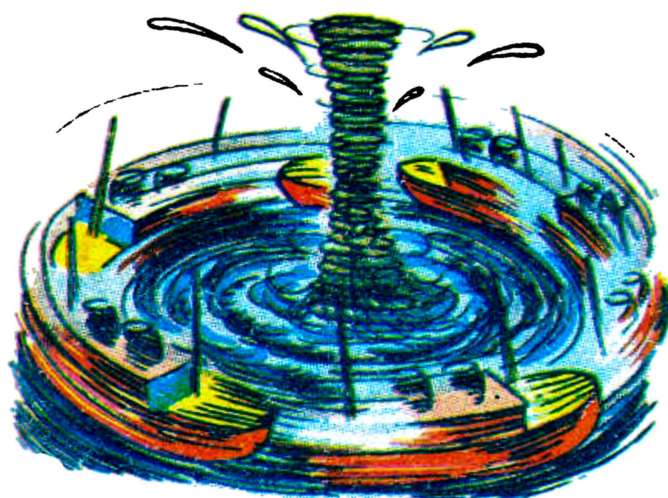
– نگاه کنید، این چیست که به طرف ما می‌آید؟!



– وای نگاه کنید. هِی دارد به ما نزدیک می‌شود! شاید یک چیزی از ما می‌خواهد!



– هي، جانمی جان، این هم دارد با ما می‌رقصد!



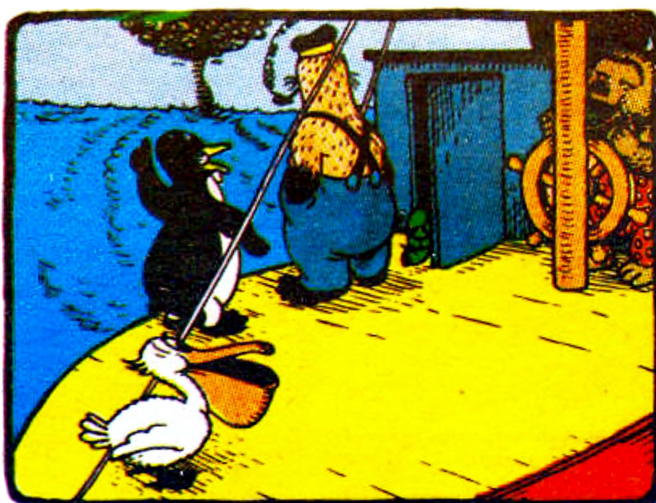
– داریم وسط اقیانوس چرخِ فلک سواری می‌کنیم.



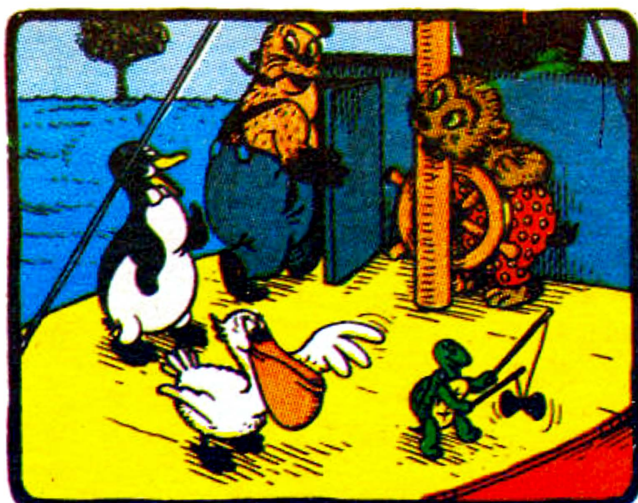
شکم آدم را قلقلک می‌دهد! من که تا حالا چنین چیزی ندیده بودم!



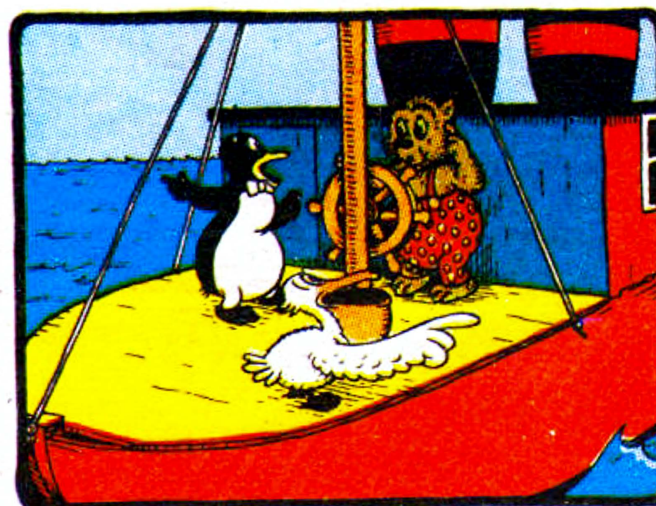
– چرا مثل آدم حسابی نمی‌روی؟! با این تکانهایی که می‌دهی، بهترین دریانَوَردها هم خوابشان نمی‌برد.



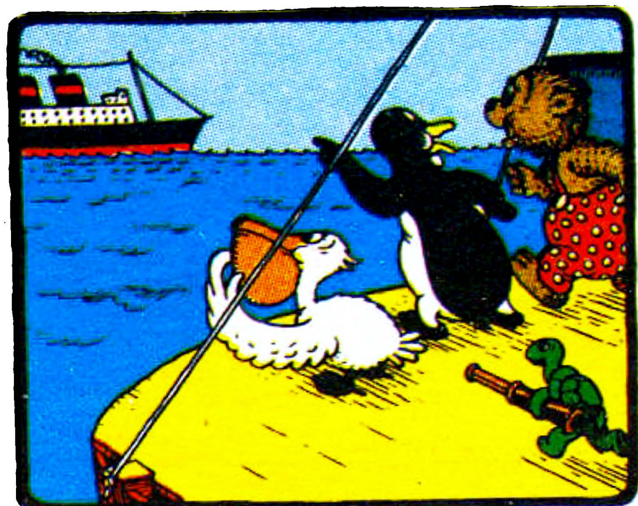
ـ ما خیال کردیم که خودمان داریم می‌رقصیم. حالا معلوم شد که اصلاً ما نمی‌رقصیدیم.



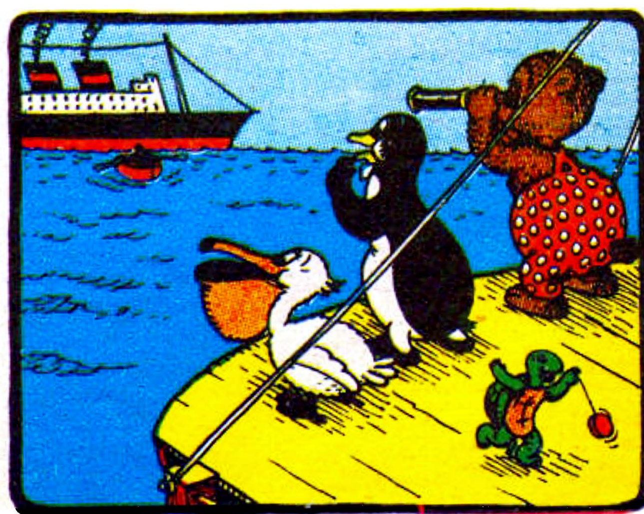
ـ شما هم که حسابی «بیغ» شده‌اید! آن، یک گِردباد بود! با گردباد که کسی بازی نمی‌کند! نخیر، این خواب هم برای ما خواب نشد! من رفتم دوباره بخوابم.....



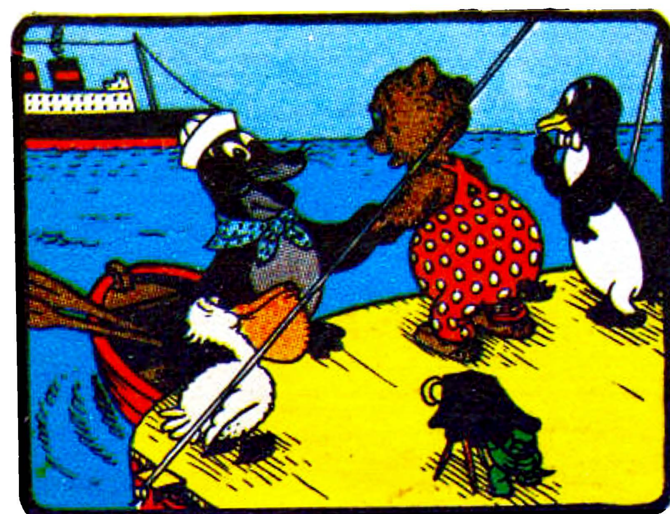
ـ اَی داد بیداد! حالا دیگر جِهَتِ حَرِکَتمان را گم کرده‌ایم! من نمی‌دانم که باید از کدام طرف بروم!



ـ آن کشتی بخاری بزرگ را ببین! شاید بهتر باشد که پشت سر آن حرکت کنیم!



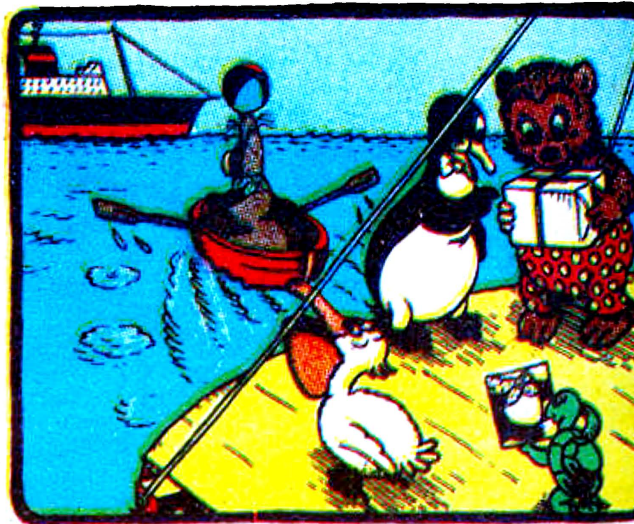
ـ نگاه کن، مَثل اینکه یک قایق نجات به طرف ما می‌فرستند. یک ملوان هم در آن نشسته و به طرف ما می‌آید.



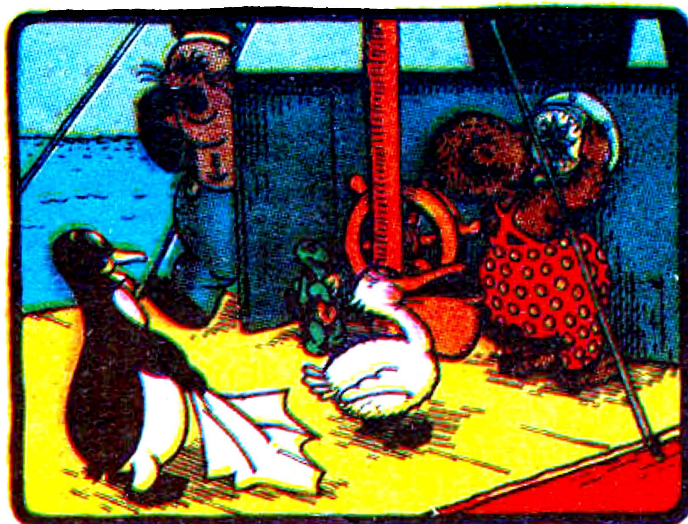
ـ دوستان، بسلام، خیلی ممنونم که صبر کردید تا من برسم.

-ناخدای کشتی دید که شما در گردباد، مثل فرفره دوِرِ خودتان می‌چرخید؛ به همین علّت این بسته را برای شما فرستاد.

- از تو و ناخدا خیلی ممنونیم! پله هم حتماً یک هدیه برای شما دارد.



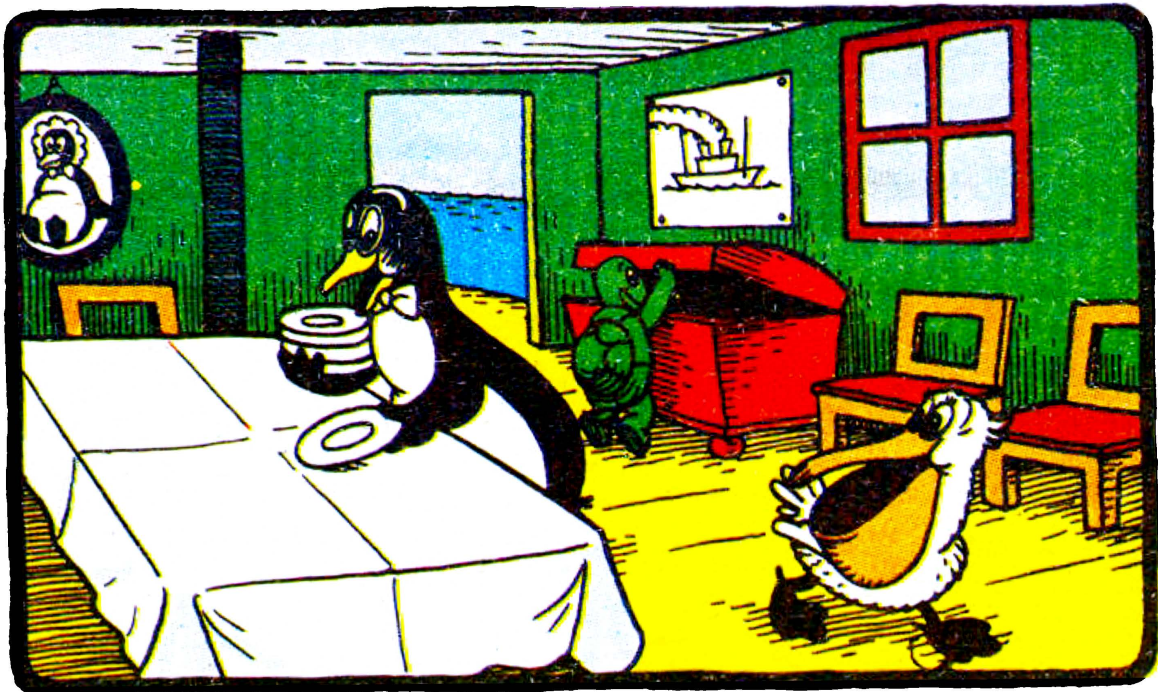
-خوب حالا می‌توانیم بسته را باز کنیم. من که دارم از شِدّت کُنجکاوی می‌ترکم!



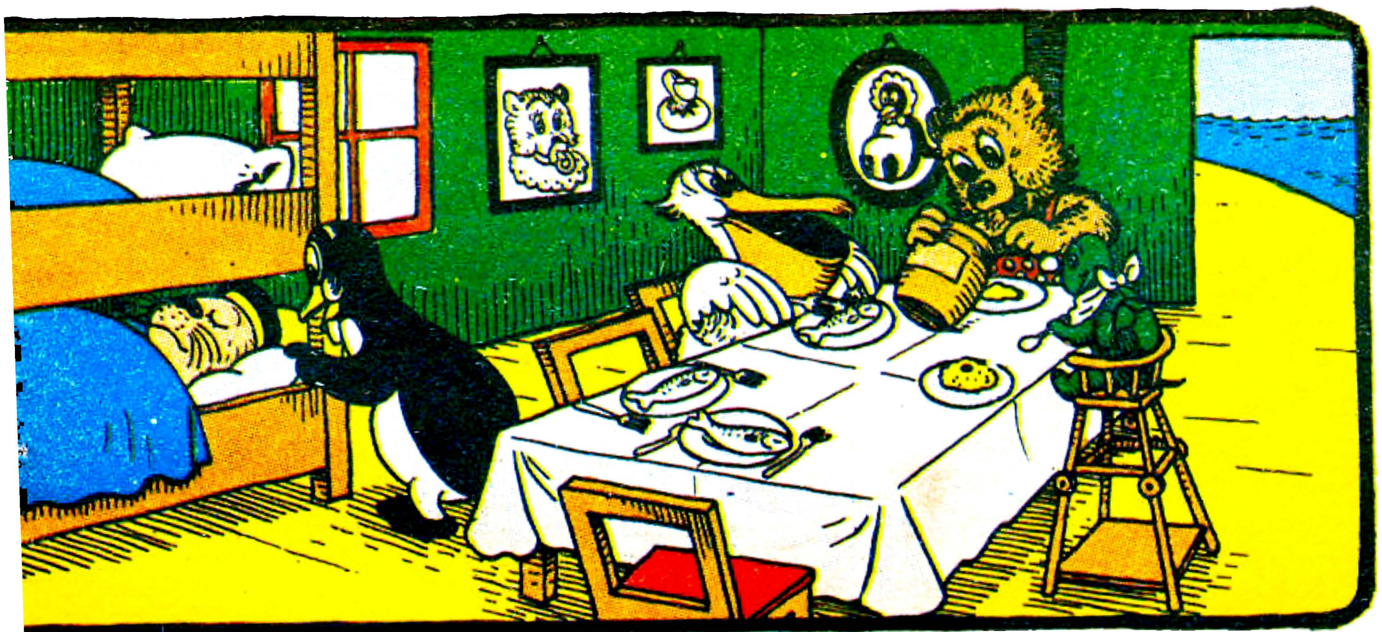
- به‌به! یک ساعت است! شاید هم یک هَواسَنج باشد!

- ای وای از دست این پتسی! این نه ساعت است و نه هواسنج، بلکه یک **قطب‌نما** است. قطب‌نما **جهتهای جغرافیایی** را به ما نشان می‌دهد. تو با کمکِ قطب‌نما می‌توانی بفهمی که باید کشتی را به کدام طرف هِدایت کنی.





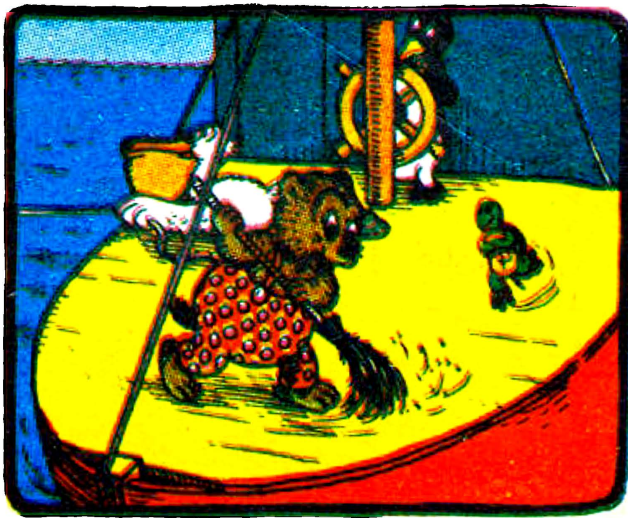
- حالا راستی راستی باید فکری برای غذا بکنیم! بیچاره خرس دریایی، تا حالا سه مرتبه از شِدّتِ گرسنگی از خواب پریده!



- امّا همین حالا که ما می‌خواهیم غذا بخوریم، خرس دریایی به خواب عمیقی فرو رفته است. شاید از شدّتِ گرسنگی زِوارش درفته و نا ندارداز جای خود بلند شود!



- نگاه کنید. یک جارو روی آب دریا! حتماً می‌توانیم از آن جارو استفاده کنیم و بعد، آن را سرجایش بگذاریم!



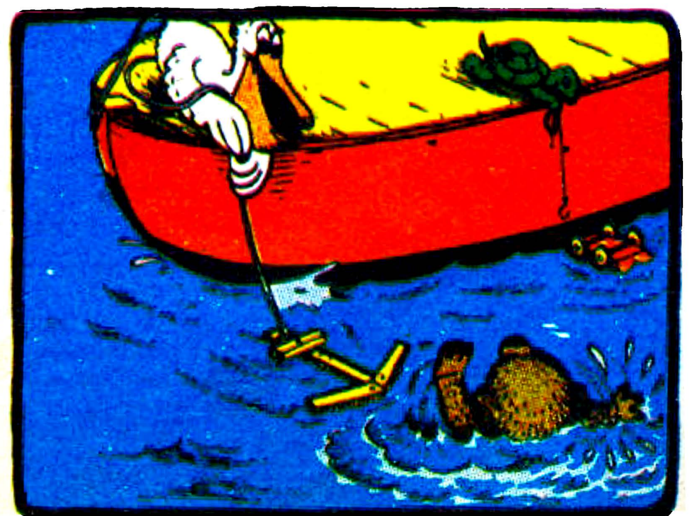
- من از خیلی وقت قبل می‌خواستم کفِ کشتی را جارو کنم. آخر، «ماری» کشتی تمیزی است!



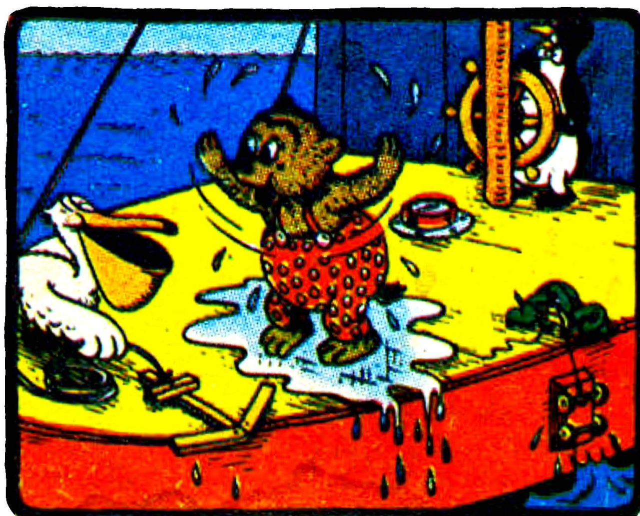
- پله‌جان، حالا می‌توانی چنگک را ول کنی. من جارو را دوباره سر جای اوّلش گذاشتم.



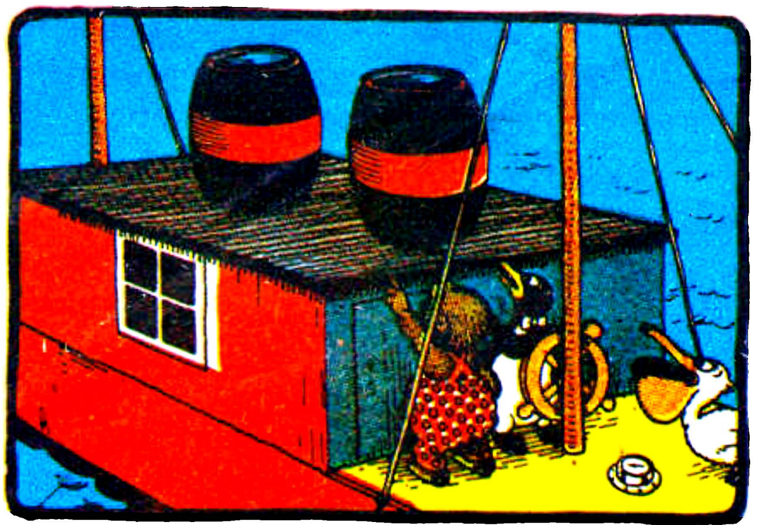
- دوستان، به دادم برسید! پایم رفت روی ماشین لاک پشت!



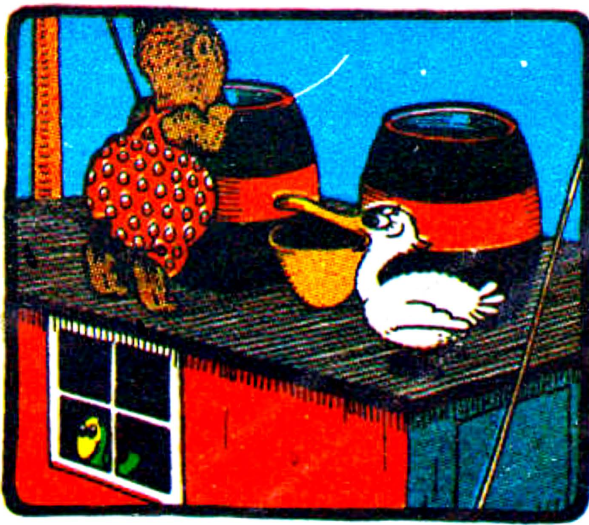
- کمک کنید، کمک کنید! بگیر پتسی؛ چنگک را محکم بگیر.



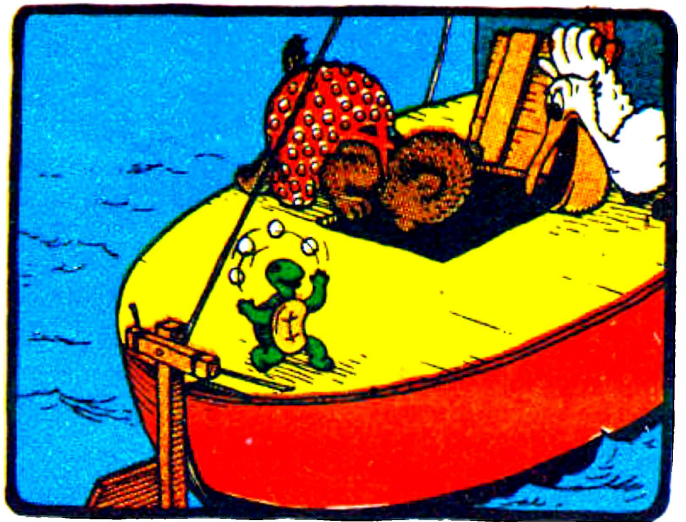
- پله‌جان، این طوری آب تنی کردن هم عجب مزه‌ای دارد! مخصوصاً وقتی خطر از بین می‌رود.



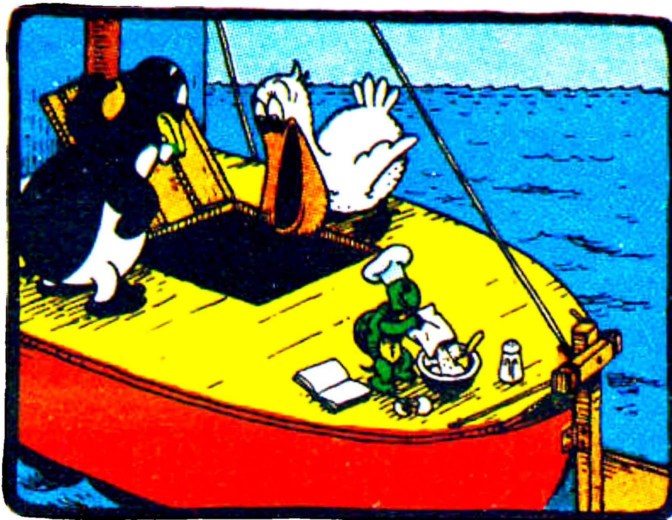
– دلم خیلی شور می زند، چون **ماری** بد جوری آرام و بی‌صدا شده است. پتسی جان، به نظر تو این طور نیست؟



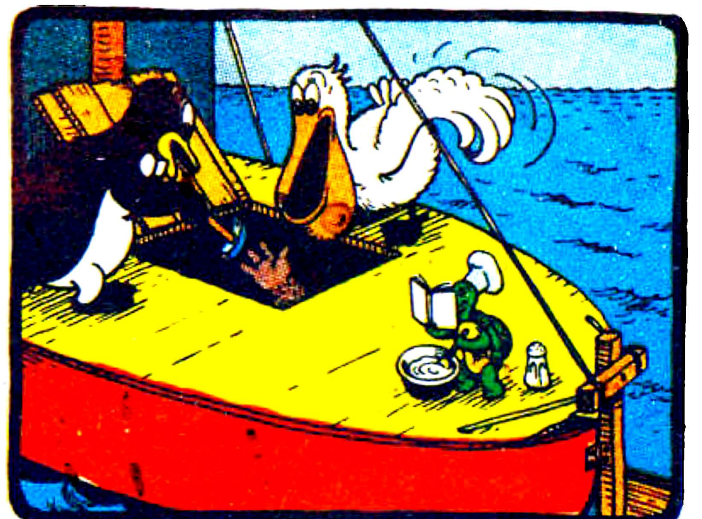
– دود کش هم که اصلاً دود نمی کند! سوراخش هم که نگرفته است!



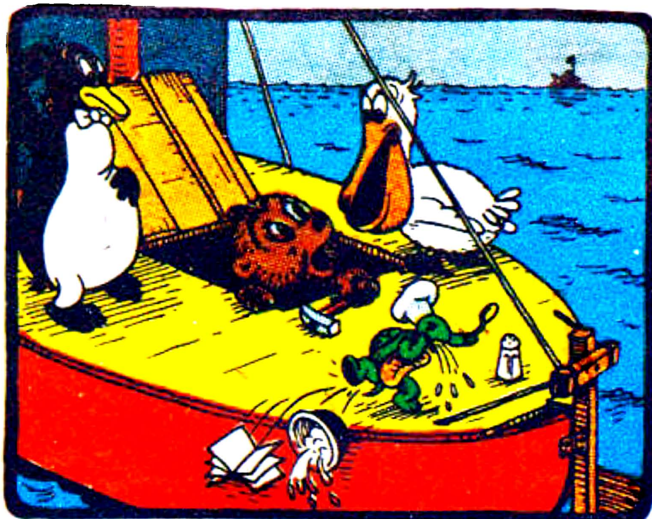
– شاید موتور عیبی کرده باشد؟ دیگر صدایش درنمی‌آید!



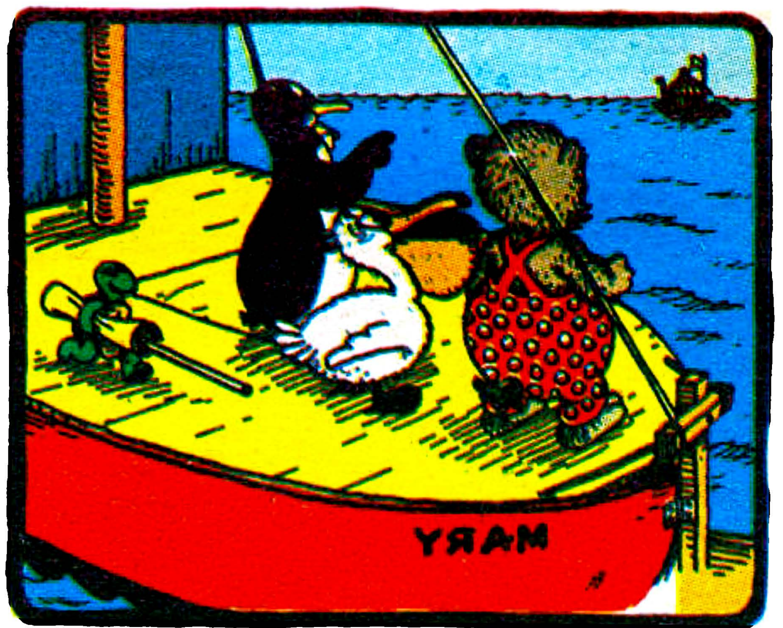
– پتسی جان، یکی دومرتبه با چکّش به موتور بکوب! این کار، تقریباً همیشه چارهٔ کار است!



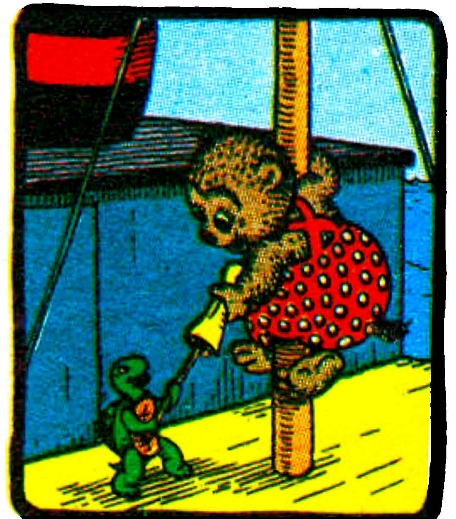
– دست نگه‌دار پتسی، دیگر این طور خَرَکی نکوب! من می دانم که موتور چی کم دارد: بنزین!



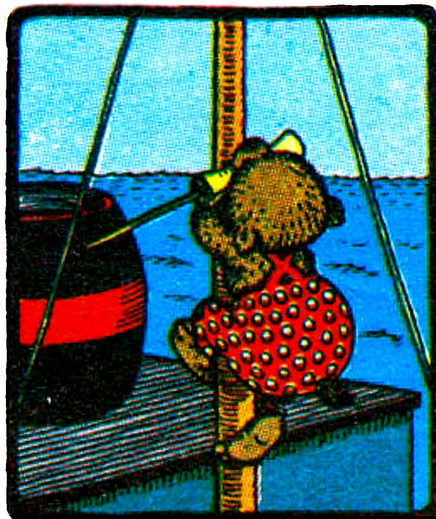
– ای وای، ما چه نفهمی‌ای کرده‌ایم که با خودمان بنزین ذخیره برنداشته‌ایم! حالا باید چه کار کنیم؟



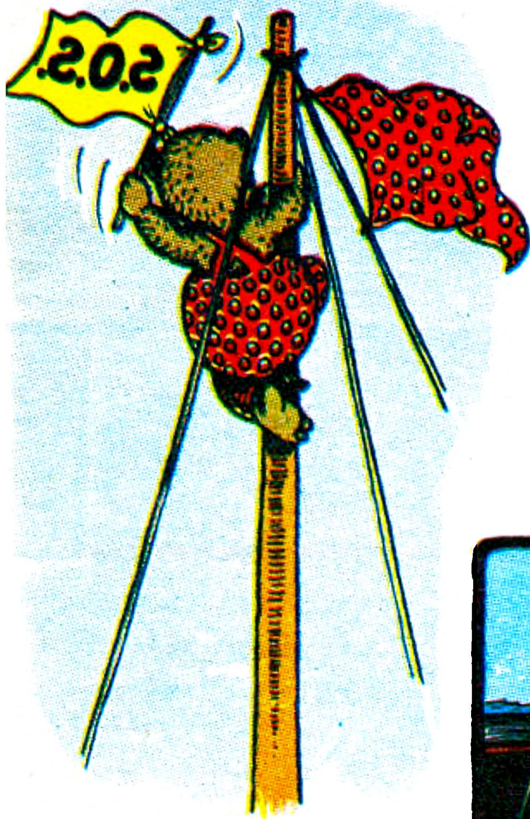
- نگاه کنید، یک **کَلَک** درآنجا هست!
شاید آنها بتوانند به ماکمک کنند.



- باید عَلامَت بدهیم!



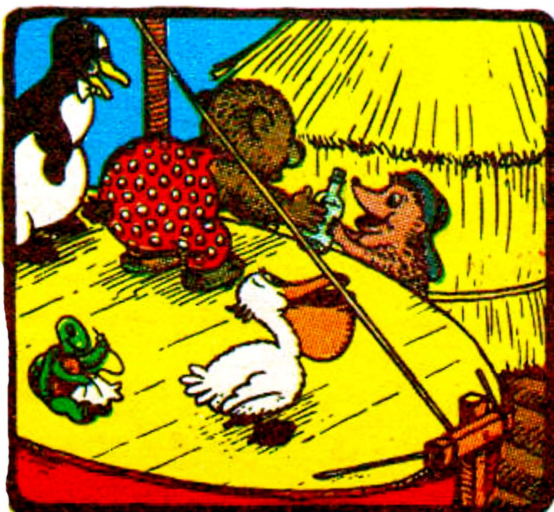
- کاش آنها ماراببینند...



- خدا!کند معنیِ عَلامَتِ ما
رابفهمند!

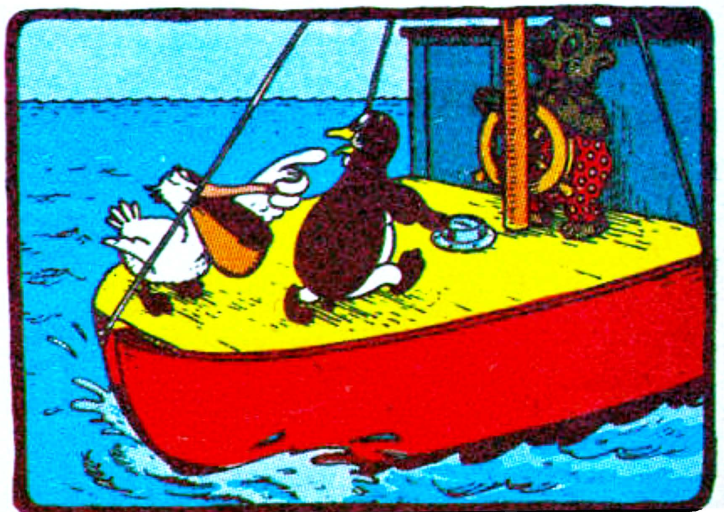


- ما، بنزین تمام کرده‌ایم،
شمامی‌توانید یک کمی به مابدهید؟

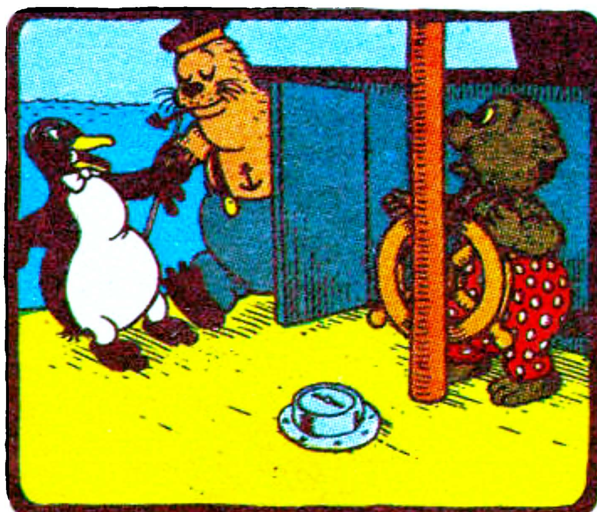


- بله، باکمال مِیل! اتّفاقاً مایک شیشه
بنزین برای شستشوداریم!

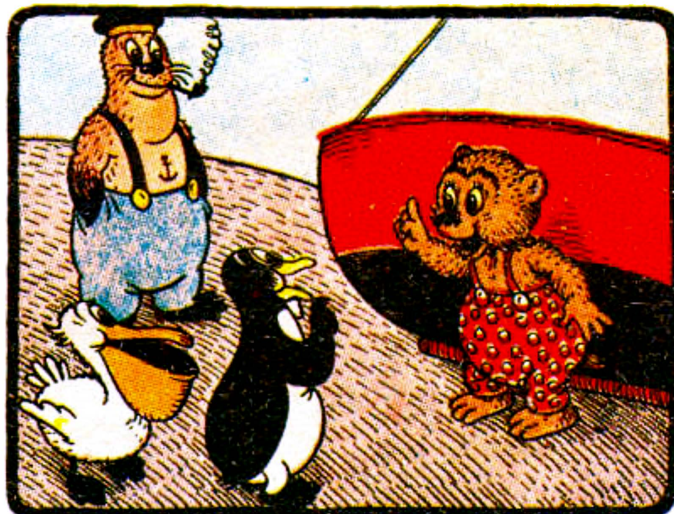
– خانوادهٔ خارپشت، ماخیلی خیلی از شما ممنونیم! با این بنزین، می‌توانیم کمی جلوتر برَویم. ماداریم دوُرِدنیا مسافرت می‌کنیم!



– پینگوجان، خرس دریایی را بیدار کن؛ آن جلوترها یک چیزی دیده می‌شود!



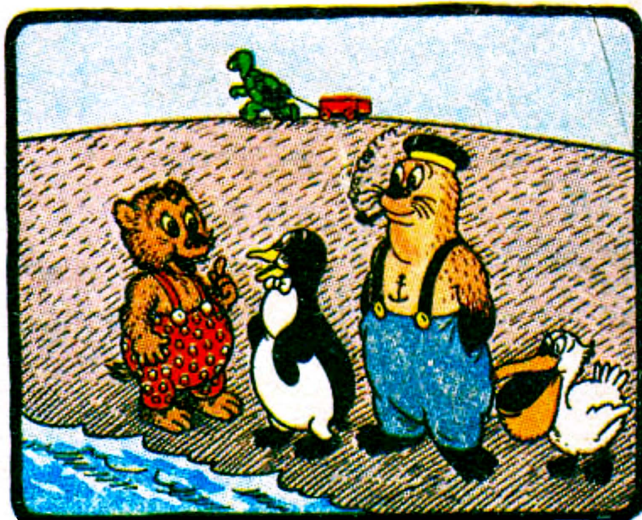
– من نمی‌توانم بیدارش کنم، اودارد درخواب راه می‌رود!



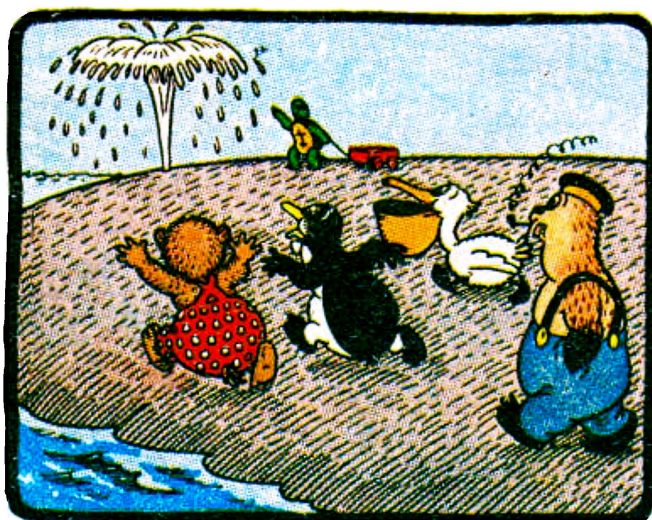
– خوب، حالا بیایید بِرَویم تا از کارِ این جزیره سَر دربیاوریم. بچّه‌ها، نظرِ شما چیست؟



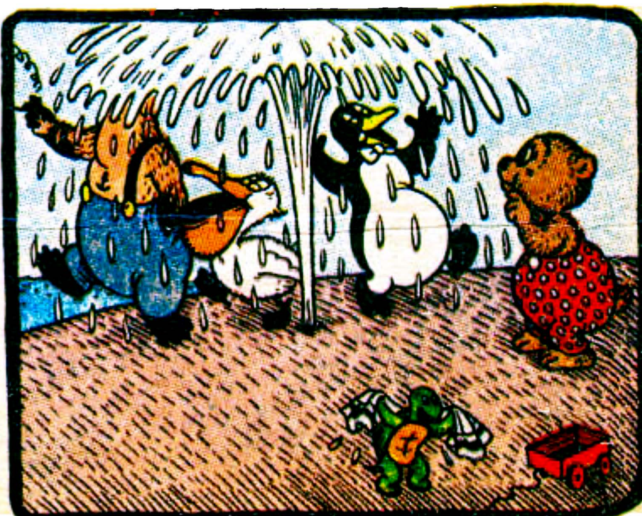
– راستی، کفِ این جزیره مثلِ سُرسُره صاف است! چه قدر بی دست‌انداز است!



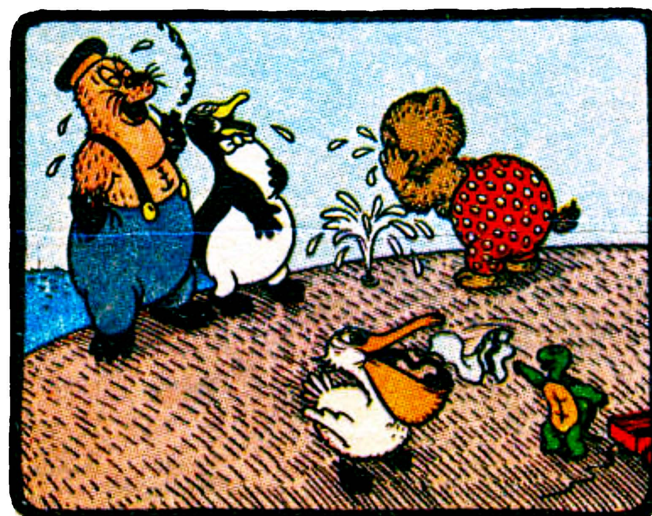
– هیچ چشمهٔ آبی هم در آن نیست! حتّی یک چالهٔ لَجَن هم ندارد!



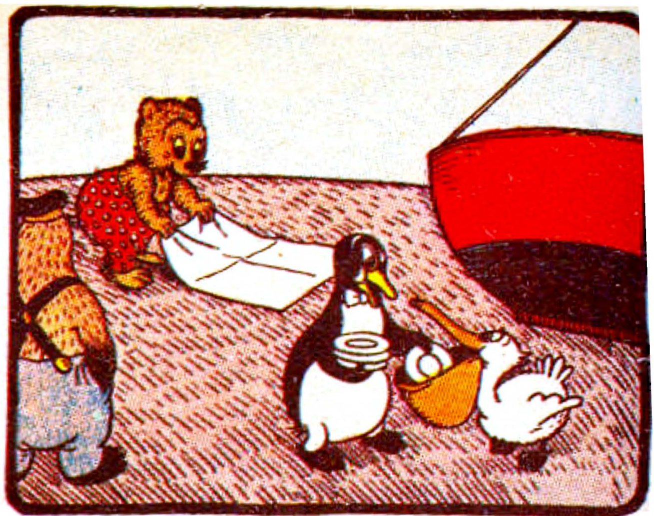
– اشتباه کردی، اشتباه کردی پتسی، اینجا یک **آبفشانِ طبیعیِ** درست و حسابی هست!



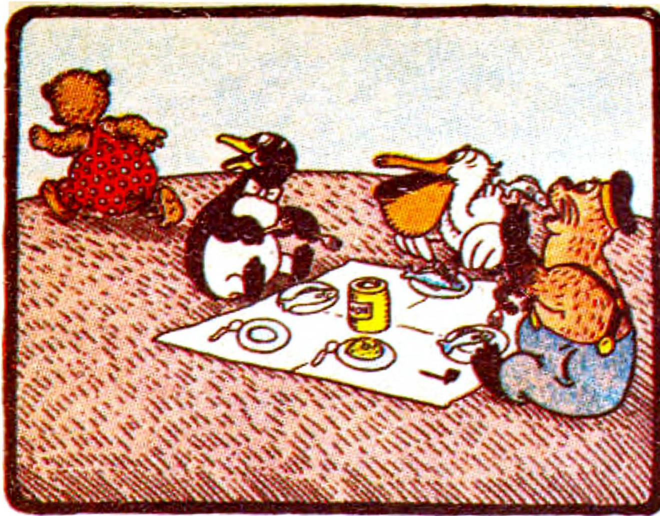
– پس شما یک دوش بگیرید، من که در دریا آب‌تنی کردم.



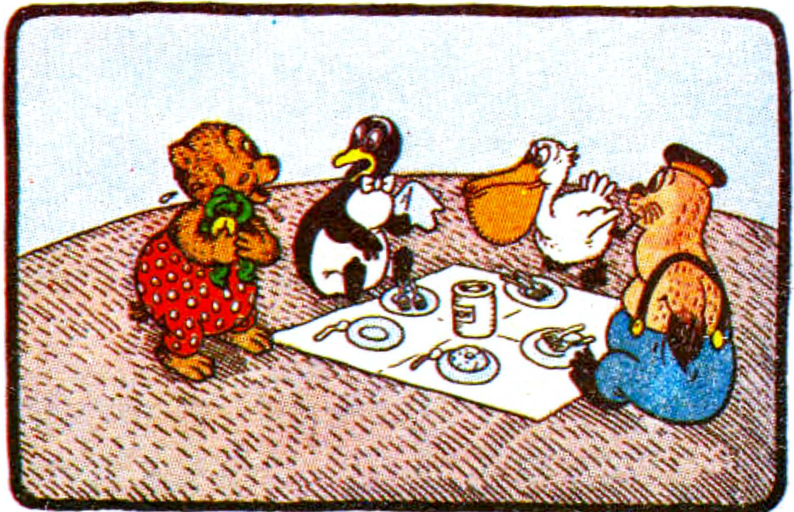
– من فقط می‌خواهم صورتم را بشویم. چی شد؟! به حقِّ چیزهای ندیده و نشنیده؟ فوّاره کجا رفت؟!



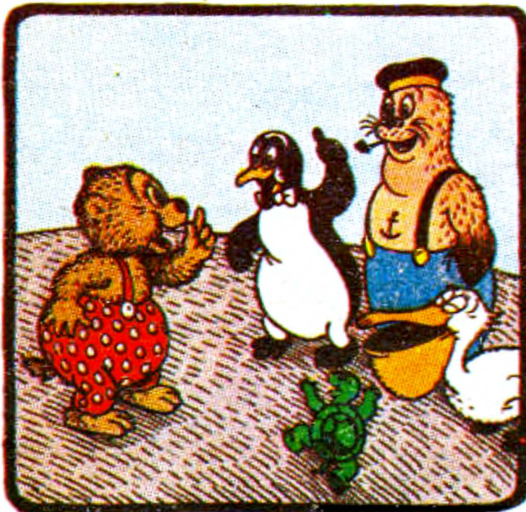
- خوب، حالا می‌توانیم یک سورِ حسابی راه بیندازیم! هرکس بیاید غذایَ مَحبوبِ خودش رابگیرد!



- من یک چیزی می‌شنوم..... مثل اینکه کسی دارد پاوَرچین پاورچین راه می‌رود! یاچیزی دارد می‌خزد!



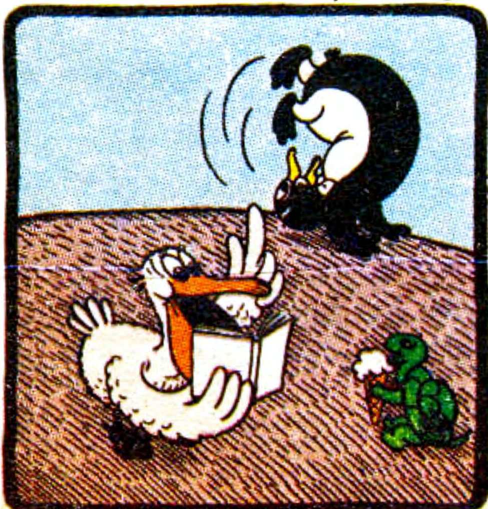
- آها، لاک پشت گم شده بود. طفلکی! چه خوب شد که من صدایش راشنیدم.



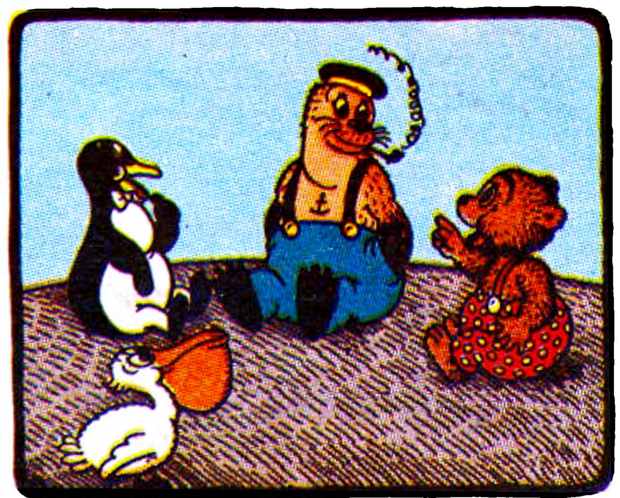
- امروز جمعه است به نظرمن، بیایید امروز یک جشنِ درست وحسابی راه بیندازیم! نظرشماهاچیست؟



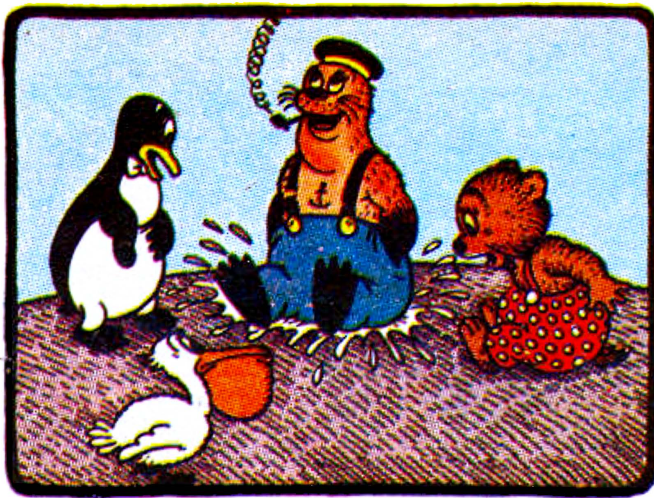
- پس من، یک چرت بزنم!



- تاپینگوورزش می کند، مُن چند صفحه ازکتابِ **«رابینسون کِروزوئه»** می‌خوانم!



– حرس دریایی جان، توبالاخره نمی‌خواهی آن داستانِ «طوفان درآبهای بیسکایا»* راتعریف بکنی؟

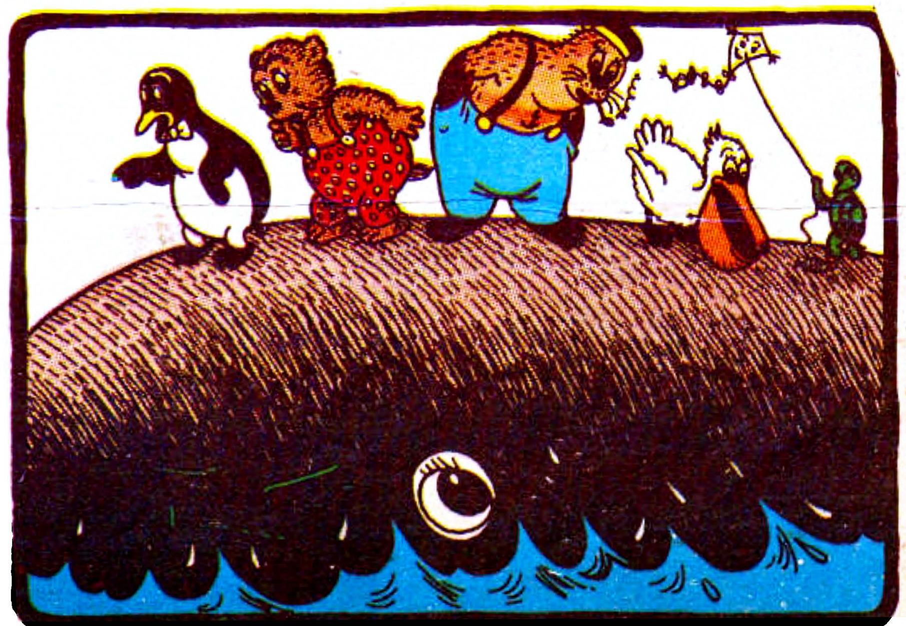


– چرا، پس گوش کنید. خلاصه،ما در«بیسکایا»درازکشیده بودیم که ناگهان موجهای طوفانی ۸۰ طرف ماآمد و....



*(بیسکایا: نام خلیجی است دراقیانوسِ اَطلَس که بینِ شمالِ اِسپانیا وساحل فرانسه قرار دارد وبا طوفانهای فراوانش، بیشترِ دریانوردان رابه وحشت می‌اندازد.)

– آهای، خرس جان، آن بالا چه می‌کنی؟خدای نکرده ماراتنها نگذاری!

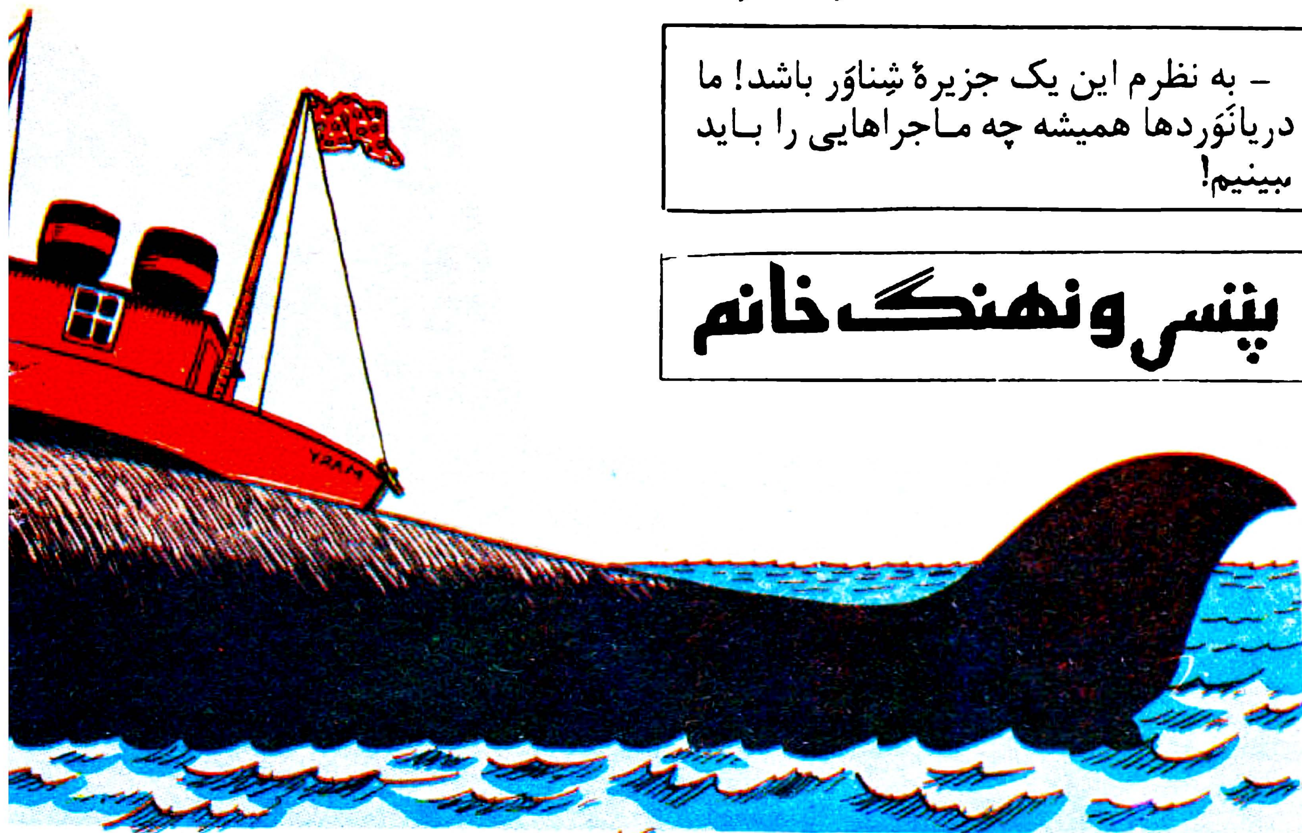


– آه، این جزیره دارد بزرگ می‌شود!هِی بزرگ‌تر می‌شود!شاید هم مَدِدریا تمام شده وجَزرِآن دارد شروع می‌شود.

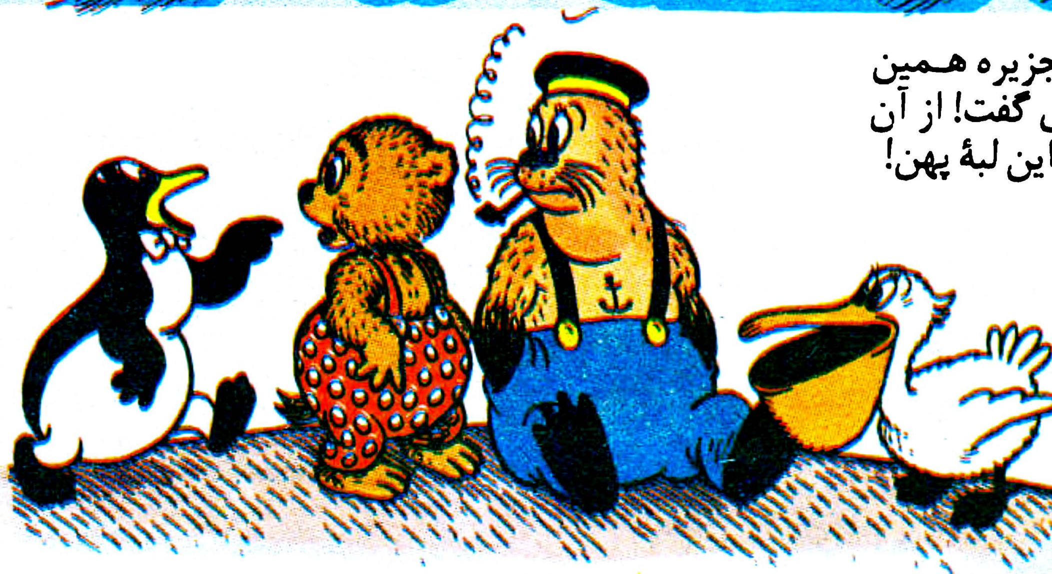
بقیّهٔ این داستان رادرشمارهٔ بعد بخوان.

تا اینجای قصّه گفتیم که: بنزینِ کِشتیِ پِتسی و دوستانش تمام شد و آنها مجبور شدند که

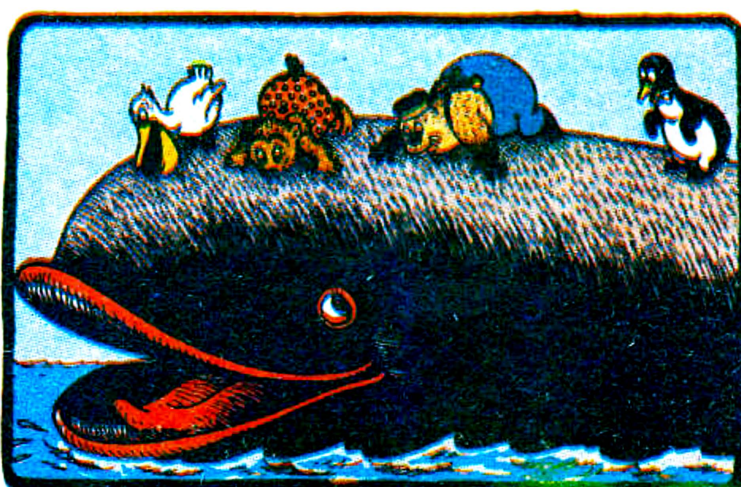
پِتسی و نهنگ خانم



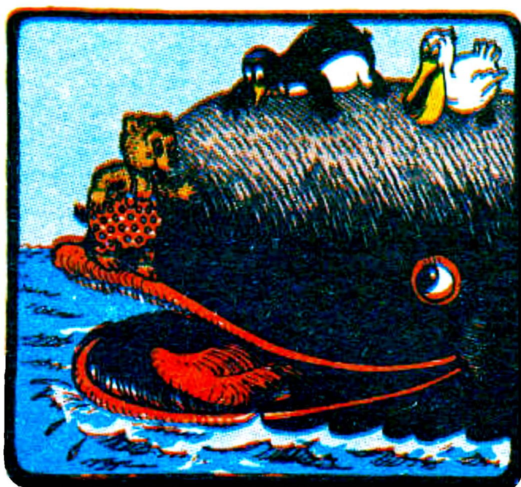
– به نظرم این یک جزیرهٔ شِناوَر باشد! ما دریانَوَردها همیشه چه ماجراهایی را باید ببینیم!



– دوستان، جزیره همین الآن یک چیزی گفت! از آن پشت، از پشت این لبهٔ پهن!

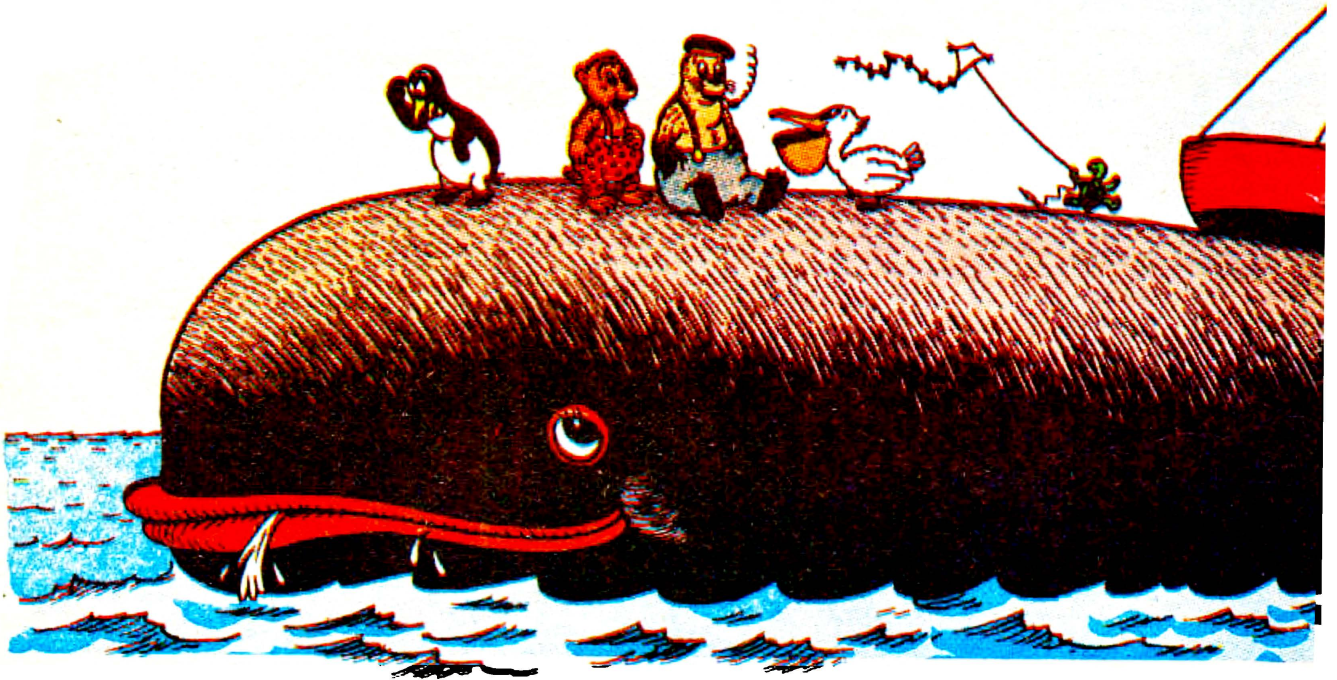


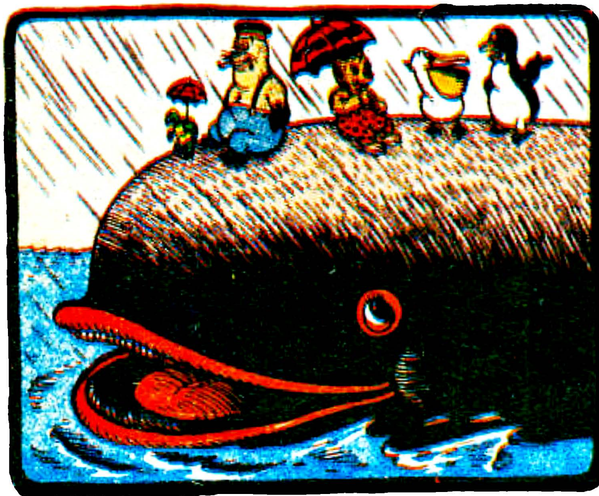
– دوستان، سلام، آیا می‌توانید این چیزی را که
وی پشت من گذاشته‌اید، به کناری بکِشید؟ پشت
را خیلی قلقلک می‌دهد.



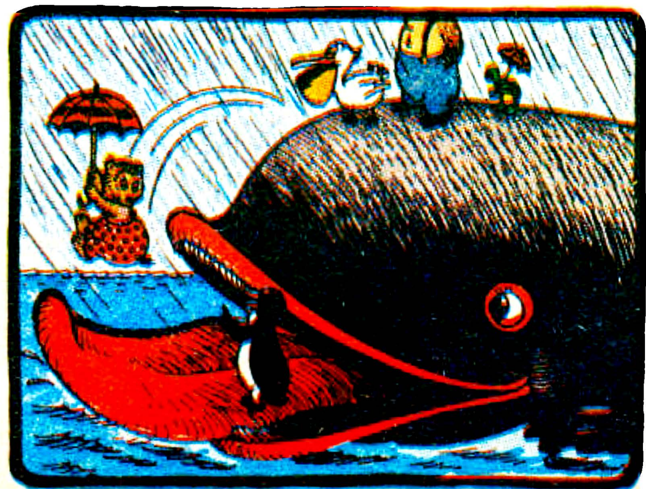
– مُتِأسِّفانه نمی‌توانیم آن را برداریم؛ ولی عوضش، اگر بخواهی می‌توانیم پشتت را بخارانیم!

برهٔ بی‌درختی پیاده شوند.

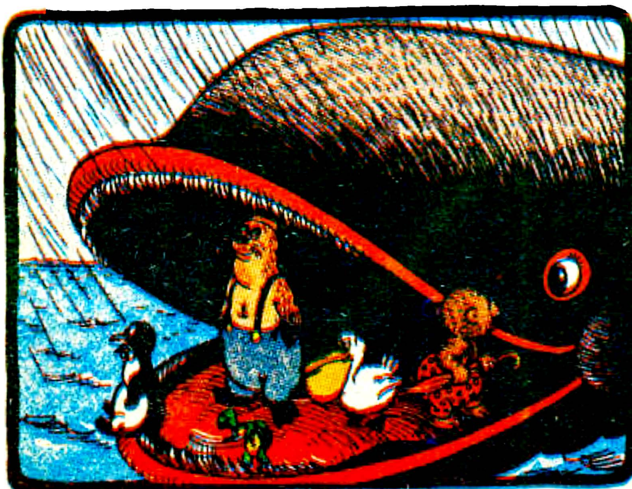




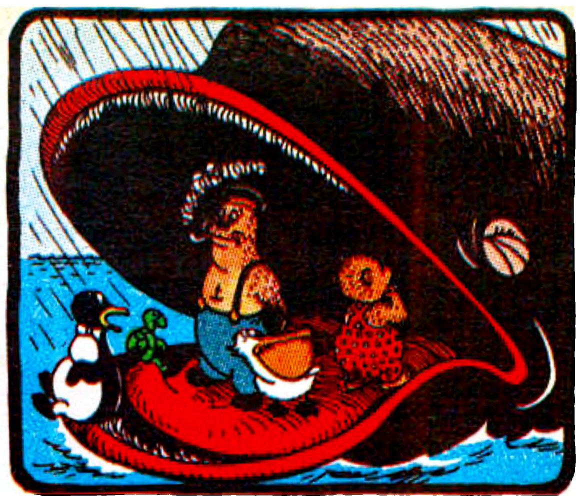
– آهای، خشکی نشینان که‌روی پشت من هستید، دلتان نمی‌خواهد که در این باران، زیر پناهگاهی باشید؟ من می‌توانم همهٔ شما را در دماغم جا بدهم!



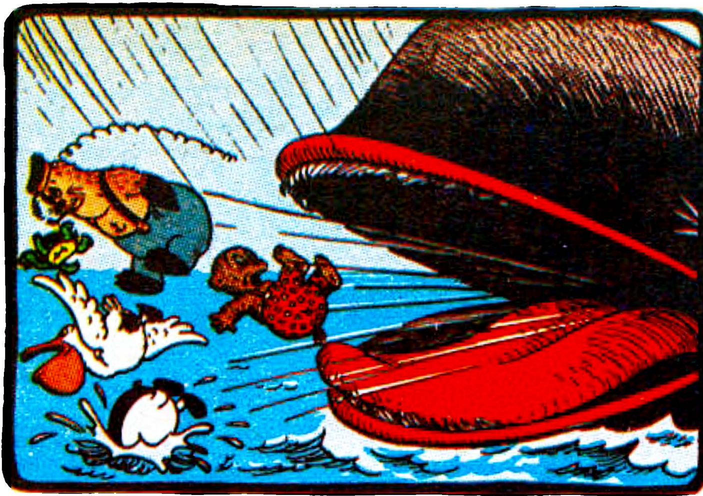
– جانَمی جان! چه تشکِ فنریِ نرمی!



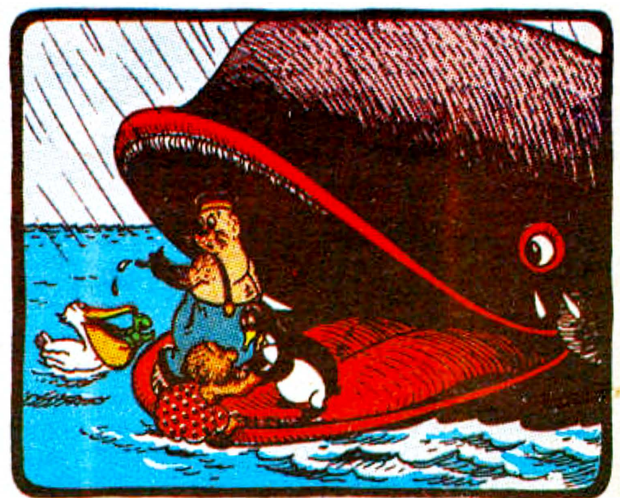
راستی نهنگ جان، تو می‌توانی یک کمی بنزین به ما بدهی؟ نه؟ ای وای، حیف شد!



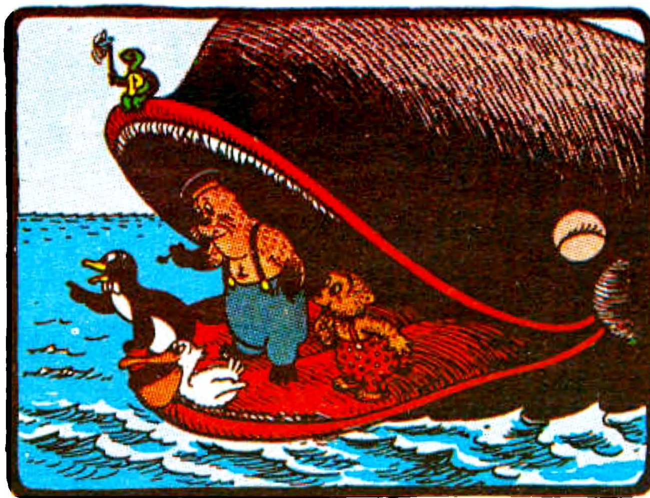
– ها... پ پ...



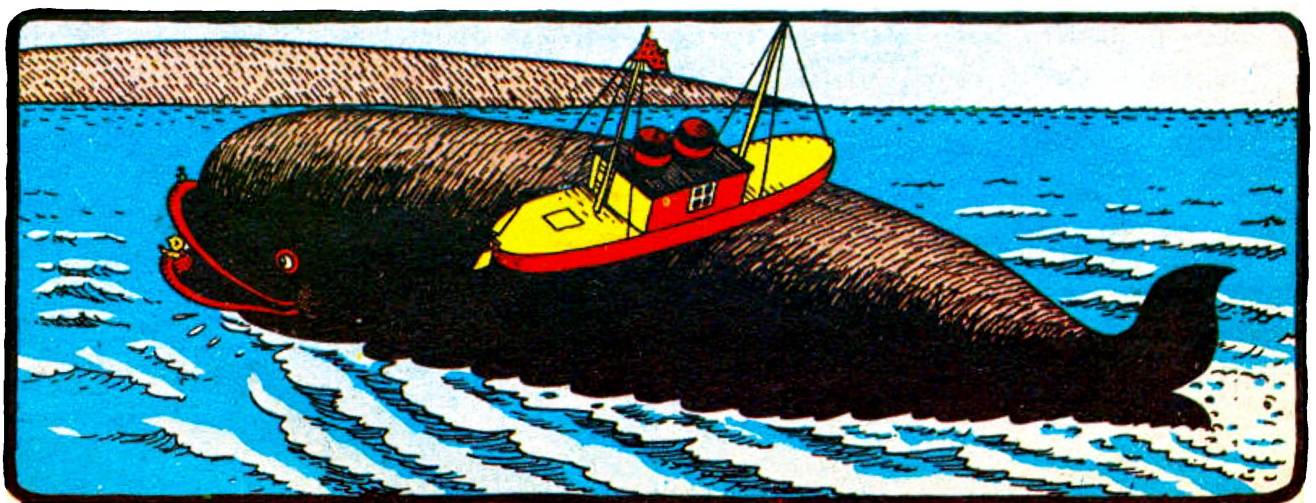
– ... چی ییی... ! ! !



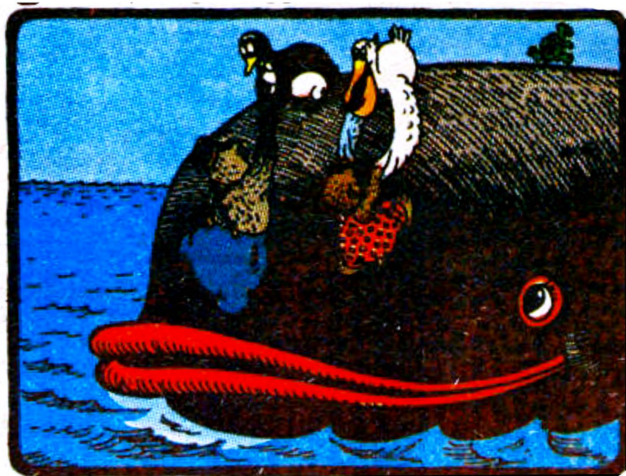
– خیلی معذرت می‌خواهم، از توتونِ
پیپِ خرسِ دریایی عَطسه‌ام گرفت.



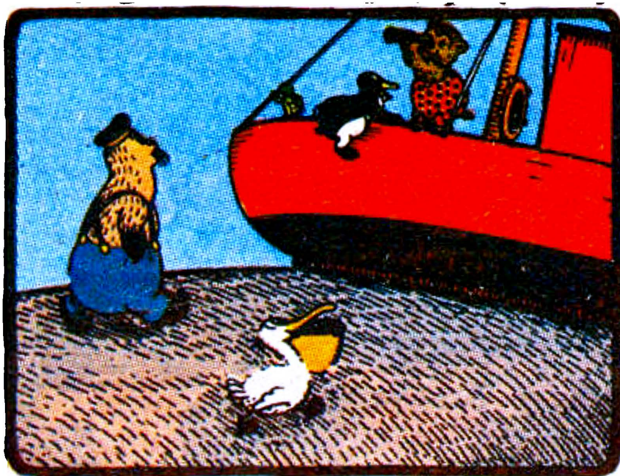
– پتسی، نگاه کن، از اینجا،
خشکی پیدا است!



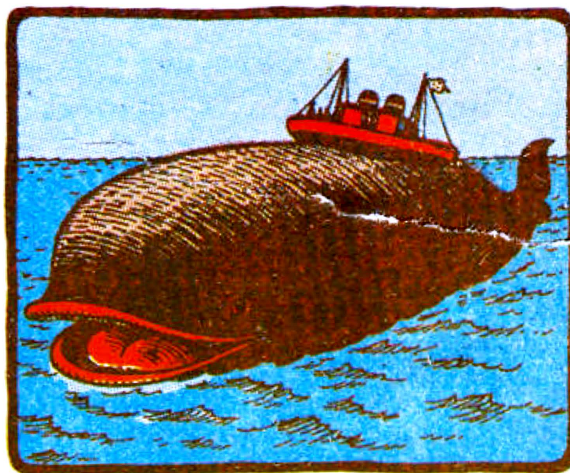
– نه پینگو، این طور نیست. این که می‌بینی مادرِ من است که دارد آفتاب می‌خورَد.
ولی در آن طرفِ مادرم، یک «جزیرهٔ راست راستکی» هست. دوست دارید بروید آنجا؟
پس بهتر است که همه‌تان دوباره به عَرشهٔ کشتی برگردید.



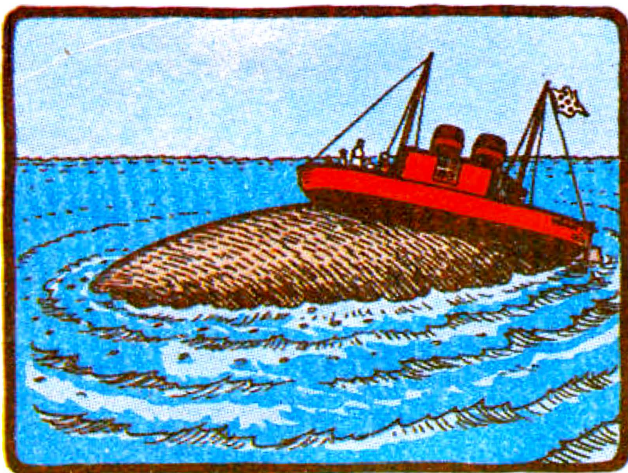
– راستی، خرس دریایی، تو چه قدر
سنگینی. یک کمی از وزنت کم کن!



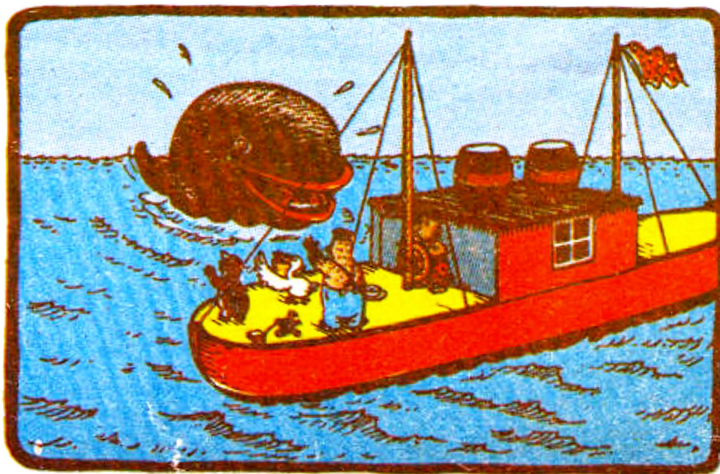
– بچّه‌ها، من دارم جزیره را می‌بینم!
درختهای حسابی وراست راستکی هم دارد.



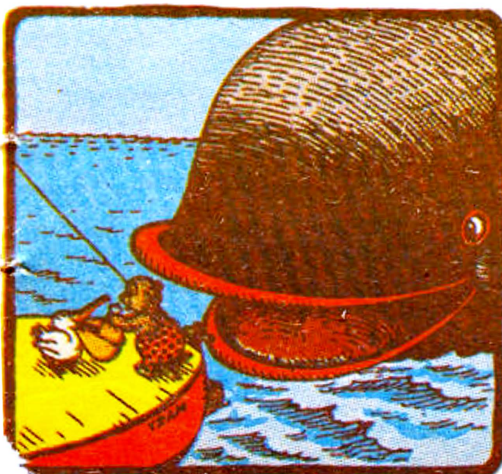
– همه آماده باشند. کشتی الآن به آب
می‌افتد. لاک‌پشت را هم همراهتان بردید؟



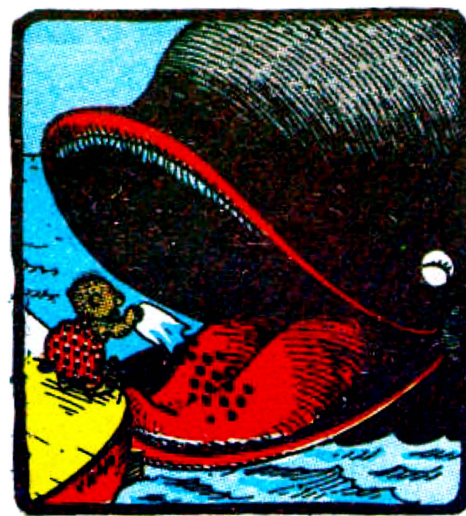
– حالا من می‌توانم یک «زیر آبی» بروم.
قُلُپ... قُلُپ... قُلُپ...



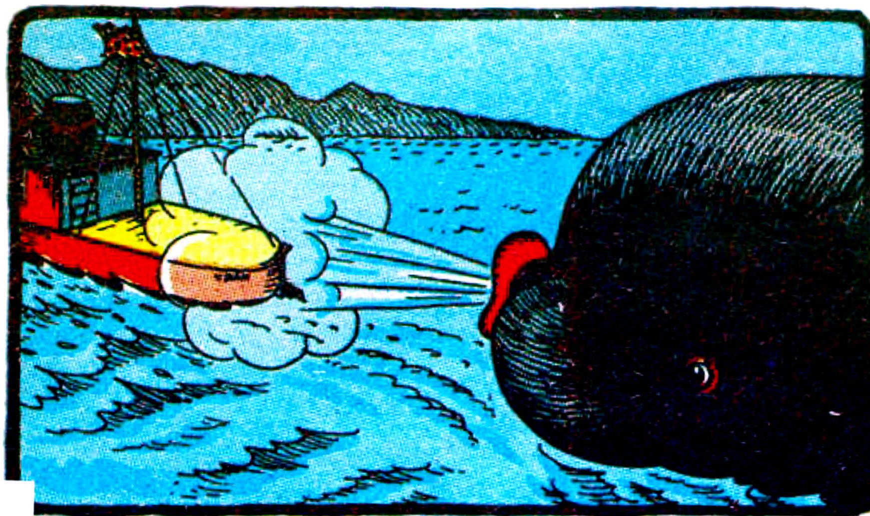
– هورا! نهنگ‌جان، از تو خیلی متشکّریم!



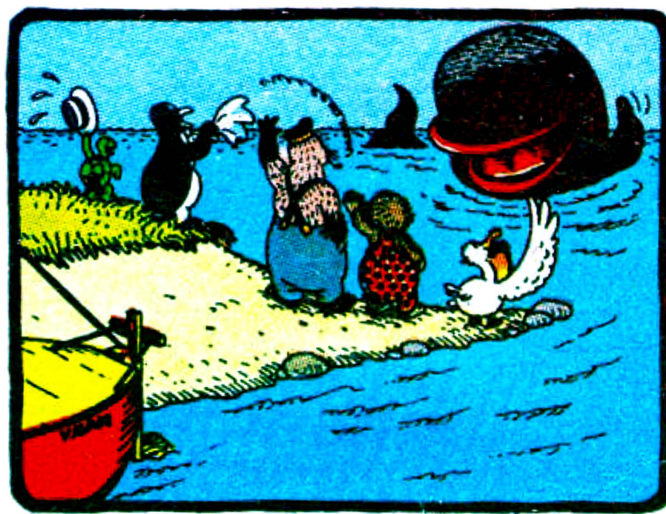
– بیا، این هم یک هدیهٔ ناقـ
از ما برای تو!



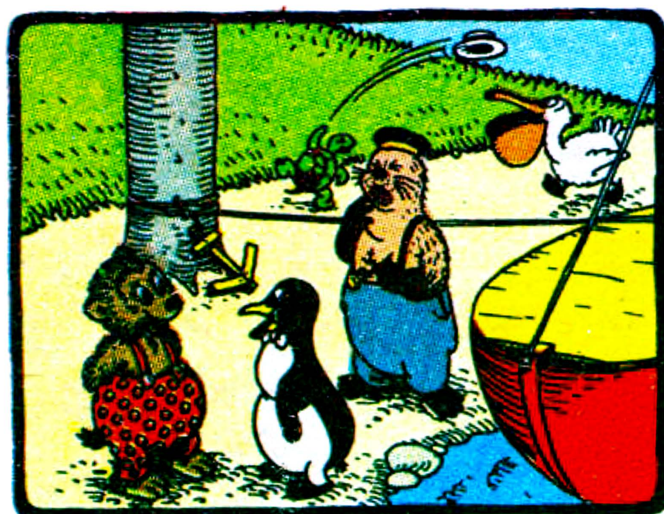
– بـه‌بـه! آب‌نبـات تَـمِشک! برایش می‌میرم!



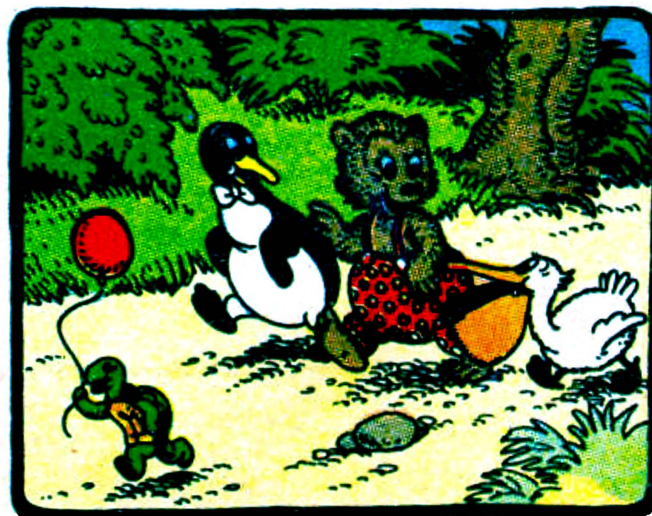
– حالا خودتان را سِفت نگه دارید! مـن یـک فـوت می‌کنم که همهٔ شما و **ماری** به خشکی برسید!



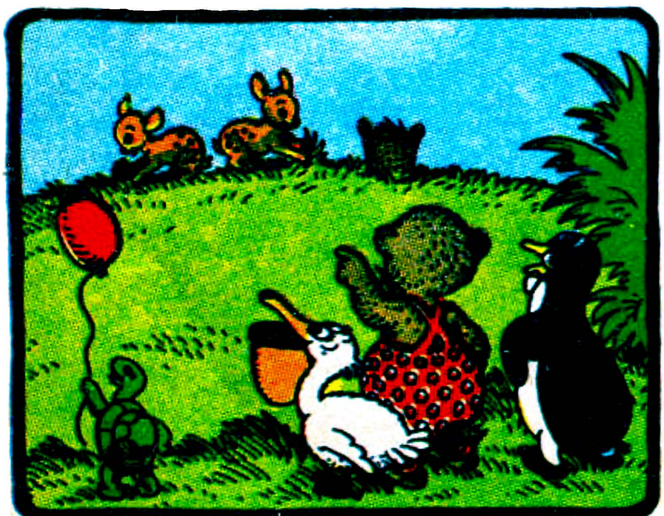
– خداحافظ، به امید دیدار!



– اوو.....ه! ازاین همه مـاجرا، چـه قـدر خسته شده‌ام. من اینجا می‌مانم و از کشتی مواظبت می‌کنم. شمـا بـرَوید جـزیره را بگردید!



– یـک جـزیرهٔ ناشناس هـمیشه هیجان‌انگیز است. مگر نه؟

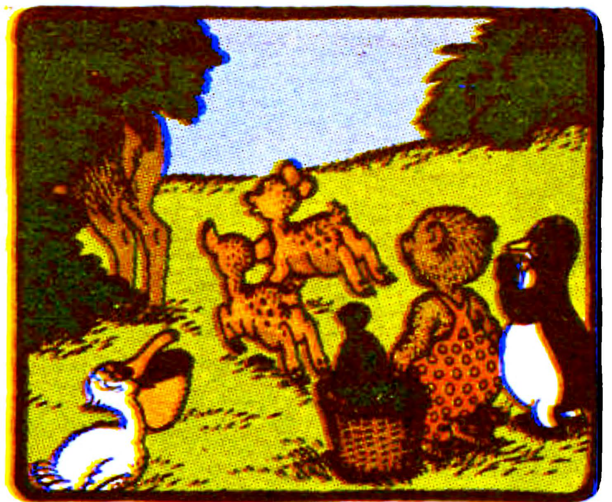


– این بچّه آهوها را نگـاه کـن. دارند علفها را دریک سبد جمع می‌کنند.

- این علفها را چرا همین جا نمی‌خورید و آنها را درسبد جمع می‌کنید.
-هرچه قدر بخواهیم، همین جا می‌خوریم،ولی اینها رادریک سبدمی‌گذاریم و برای بابامان می‌بَریم. او نمی‌تواندخودش راخم‌کند و علف را از روی زمین بکَند و بخورد!

- بیایید، من سبدِ شما را برایتان برمی‌دارم و به خانه تان می‌برم، آخه این سبد برای شما یک کمی سنگین است.

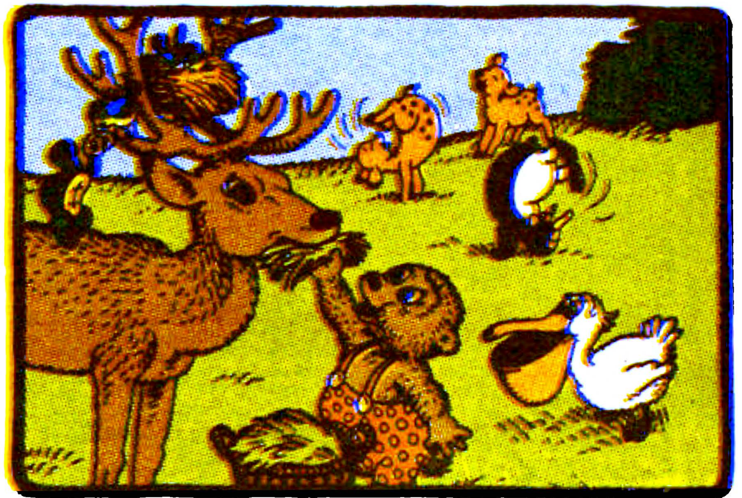




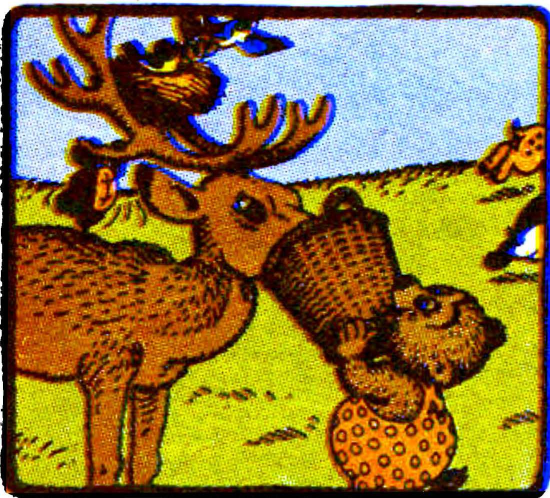
– بابا، بابا، پتسی ودوستانش آمده‌اند!



– سلام، عَـلیکُمُ‌السَّلام! بـدبختانه مـن نمی‌توانم خم بشوم، چـون ایـن پـرنده‌هـا درمیان‌شاخـه‌هـای‌مـن‌روی تـخم‌خوابیده‌اند.



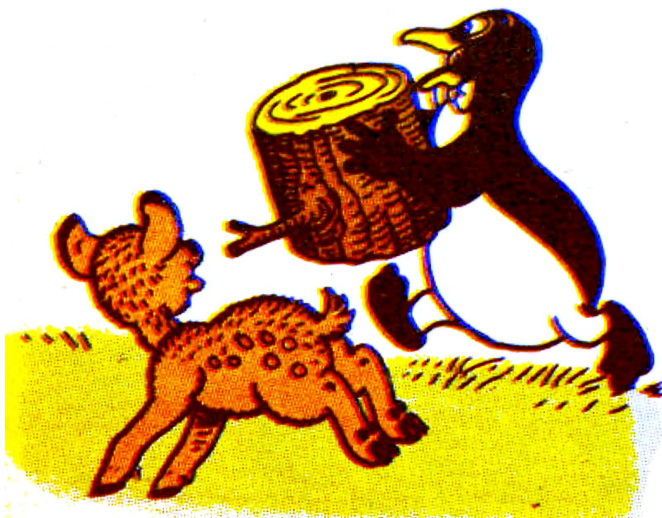
– راستش چیز خیلی جـالب و بـامزه‌ای است، ولی گردنم همیشه بـاید سیخ بـاشد که تخمها پایین نریزد. مگر نه؟



– البتّه هـمین طـور است، امّـا ایـن پرنده‌ها هم مثل اینکه روی شاخهایت خیلی خوُشند!



– راستی، صبر کن بـبینم، شایـد یـک کمکی از دست مـا ساخته بـاشد! مـن یـک جیزی را می‌دانم.



– پتسی، به این نگاه کن، اگر گفتی این چیه؟

بقیّهٔ این داستان را درشمارهٔ بعد بخوان